سازمان مجاهدین خلق از درون

خاطرات دکتر محمدمهدی جعفری

گفتگو از سید قاسم یاحسینی

پهلوی
(۲)
۵
۲
۱۸

l'organization de Mojahedin-e-khalq les mémoires de Dr. M.M. Jafari

نگاه امروز

ISBN 964-7470-24-X

۱۸۰۰ تومان

9789647470247

l'intervue par S.Q. Yahosseini

بسم الله الرحمن الرحیم

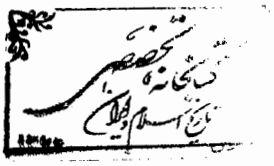

نشرنگاه امروز

سازمان مجاهدین خلق

از درون

خاطرات دکتر سیدمحمدمهدی جعفری

گفتگو از: سیدقاسم یاحسینی

جعفری، محمد مهدی، ۱۳۱۸
سازمان مجهدین خلق از درون: خاطرات دکتر سید محمد مهدی جعفری /گفتگو از قاسم یا حسینی‌ــ تهران: نگاه امروز، ۱۳۸۱.
۲۳۳ ص. ۲۰۰۰۰ ریال: ISBN 964-7470-24-x
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. جعفر، محمد مهدی، ۱۳۱۸- .-- مصاحبه‌ها. ۲. سازمان مجاهدین خلق ایران. الف .یا حسینی، قاسم، ۱۳۴۵ -. مصاحبه کننده ب. عنوان. ۶۷ ح ۳۲ م ۵ / ۱۶۶۱ DSR ۹۵۵ /. ۸۴. ۴۵
کتابخانه ملی ایران ۳۸۶.۴- ۸۱م

نشرنگاه امروز

نشانی : تهران ـ صندوق پستی ۳۷۹ ـ ۱۳۱۴۵

سازمان مجاهدین خلق از درون

دکتر سید محمد مهدی جعفری

چاپ اول : ۱۳۸۳ شمارگان : ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی :کاوش قلم چاپ : پر

شابک: x ـ ۲۴ ـ ۷۴۷۰ ـ ۹۶۴

همه‌ی حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

فهرست

مقدمه	۹
آزادی از زندان	۱۳
اولین تماس رسمی با سازمان مجاهدین	۱۹
فعالیت‌های فرهنگی در سازمان	۲۳
مجاهدین خلق و جلال الدین فارسی	۲۵
سازمان مجاهدین و الفتح	۲۷
رابطه مجاهدین خلق با آیت الله طالقانی و مهندس بازرگان	۲۸
کار مخفی و نهج البلاغه پژوهی	۳۲
دوران سربازی و ارتباط با سازمان	۴۸
همکاری نزدیک‌تر با سازمان	۵۳
مجاهدین خلق و جمال عبدالناصر	۵۸
حوادث سال ۱۳۴۹	۶۱

طالقانی و سخن‌رانی درباره‌ی فلسطین ۶۵
ماجرای هواپیما ربایی ۶۷
حادثه‌ی سیاهکل و موضع سازمان ۶۸
ضربه‌ی بزرگ شهریور ۱۳۵۰ ۷۱
اولین عملیات سازمان مجاهدین ۷۳
متون اولیه‌ی مجاهدین خلق ۷۸
نیک بین کیست؟ ۸۲
از فرار به برازجان تا دستگیری ۸۶
خرید اسلحه ۹۴
دستگیری توسط ساواک ۹۹
طرح اعزام به لیبی ۱۰۷
تعطیلی شرکت انتشار ۱۱۰
خانوادهٔ رضایی‌ها ۱۱۳
زن در جنبش‌های معاصر ایران ۱۲۰
حضور مارکسیست‌ها در سازمان مجاهدین ۱۳۱
رضا رییس طوسی ۱۵۰
حسن و محبوبه ۱۵۴
سیدمجتبی طالقانی و سازمان مجاهدین ۱۵۶
طالقانی و تفاسیر خانوادگی قرآن ۱۶۱
پرتوی از قرآن ۱۶۳

فرهنگ قرآن ۱۶۶
تحریم سازمان در زندان ۱۷۱
شهید مطهری و سازمان مجاهدین ۱۸۸
کارهای فرهنگی با شهید مطهری ۱۹۴
ابوذر ورداسبی ۲۰۸
جدایی از سازمان مجاهدین خلق ۲۱۰
من و مسعود رجوی ۲۱۳
جبهه‌ی نیروهای مبارز اسلامی ۲۱۹
طالقانی و مجاهدین پس از انقلاب ۲۲۳

▣ مقدمه

دکتر سید محمد مهدی جعفری در دوم خردادماه ۱۳۴۲، در حالی که خود را برای تهیه پایان نامه‌ی مقطع کارشناسی ارشد در رشته‌ی تعلیم و تربیت آماده می‌کرد، به همراه جمعی از دوستان مبارز مسلمانش توسط مأموران امنیتی رژیم شاه بازداشت شد. ایشان پس از مدتی، به همراه آیت‌الله طالقانی، مهندس مهدی بازرگان، دکتر یدالله سحابی و تنی چند از مبارزان در دادگاه نظامی محاکمه و به چهار سال زندان محکوم گردید. مدت محکومیت وی در زندان‌های شماره چهار قصر، دژ برازجان و یزد سپری شد و سرانجام در اوایل سال ۱۳۴۶ از زندان آزاد گردید.

دکتر جعفری پس از آزادی از زندان به ارزیابی استراتژی مبارزه با رژیم پهلوی پرداخت و در همین راستا جذب هسته‌ی اولیه‌ی سازمان مجاهدین

خلق ایران که در آن ایام بدون نام و عنوان مشخصی فعالیت می‌کردند. وی با اعضای این سازمان از سال ۱۳۴۰ و در ایام دانشجویی آشنا شده بود.

تماس رسمی جعفری با مجاهدین از سال ۱۳۴۷ آغاز شد و تا سال ۱۳۵۴ ادامه یافت. در سال‌های پس از پیروزی انقلاب اسلامی نیز ایشان در همان آغاز مرحله‌ی تشکیل «جنبش ملی مجاهدین» ـ نامی که اعضای سازمان در ماه‌های اول پس از پیروزی انقلاب روی خود گذاشته بودند ـ همکاری‌هایی با آنان کرد که خیلی زود به بن‌بست و دوری کامل از سازمان منجر شد.

کتابی که اینک تقدیم خوانندگان گرامی می‌شود ماحصل پانزده ساعت گفتگو با استاد نهج‌البلاغه شناس، مبارز نستوه، جناب دکتر سید محمد مهدی جعفری است. ایشان در این گفتگو برای اولین بار پرده از رازهایی درباره‌ی تشکیلات، سازمان، تکوین و آموزش‌های ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران و رهبران اولیه‌ی آن برداشته‌اند که در دیگر متون تاریخی معاصر، مشابه آن یافت نمی‌شود. از این رو خاطرات ایشان از جمله اسناد و منابع دست اول درباره‌ی سازمان مجاهدین خلق به شمار می‌آید.

دکتر جعفری با صراحت، شفافیت و ضمناً شجاعت در خور تحسینی خاطرات خود را از چگونگی آشنایی با اعضای پایه گذار سازمان، روابط تشکیلاتی، منابع و متون آموزشی، نظر افراد، تحلیل سازمان از افراد و جریان‌های مذهبی و ملی، نسبت سازمان با ایدئولوژی مارکسیسم و امکان یا عدم امکان انطباق آن با مکتب اسلام، چگونگی و علت نفوذ، و کودتای مارکسیست‌ها در سازمان، مواضع جناح‌های مختلف مذهبی در قبال این

رخداد تلخ و بازتاب‌های فکری آن در آثار کسانی همچون مهندس بازرگان، رابطه‌ی آیت‌الله طالقانی با مجاهدین در قبل و بعد از انقلاب، مجاهدین در ماه‌های پس از انقلاب بیان کرده است.

ویژگی اصلی این خاطرات در این است که دکتر جعفری آن را در فضای وسیع روشن فکری دینی دهه‌ی چهل و پنجاه بازگفته‌اند و تنها به مجاهدین خلق اکتفا نکرده‌اند.

ضمن سپاس از ایشان که با بزرگواری فراوان به سؤالات من پاسخ دادند، کتاب حاضر را که فصل دیگری از خاطرات بلند و ارزشمند دکتر جعفری از دهه‌ی سی تا هشتاد شمسی است، تقدیم پژوهندگان مسائل تاریخی می‌نمایم.

امید است کسانی که اطلاعات دیگری از ماجراهای بازگفته در این کتاب دارند نیز پا به میدان نشر خاطرات و اسناد خود گذاشته و حقیقت را از زوایای مختلف بازتابانند.

من اللّه التوفیق

بندر بوشهر ـ سیدقاسم یاحسینی

پاییز ۱۳۸۱

آزادی از زندان

▣▣ روز ۱۳ اردیبهشت ماه ۱۳۴۶، من، مهندس ابوالفضل حکیمی و مهندس عزت الله سحابی که اتهاممان یکی بود و با هم دستگیر شده و در دادگاه به چهار سال زندان محکوم شده بودیم، از زندان قصر آزاد شدیم.

من تصمیم گرفتم در تهران ساکن شوم و همین‌جا زندگی کنم. اولین مشکلی که در زندگی شخصی‌ام وجود داشت، این بود که هنوز سربازی نرفته بودم. در تابستان همان سال تقاضای اعزام به سربازی کردم. قبل از آن هم که خود را معرفی کنم از دادستانی ارتش گواهی گرفتم که در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۶ زندانی بوده‌ام و بنابراین غیبت نکرده‌ام. البته یک سال و نیم طول کشید تا مرا به سربازی بردند که ماجرایش را خواهم گفت. چون زندانی و بنابراین «سابقه دار» بودم و سربازی هم نرفته بودم، ساواک نمی‌گذاشت جایی استخدام دولت بشوم؛ از این رو در اول مهرماه ۱۳۴۶ در دبیرستان «کمال» واقع در خیابان نارمک، که مؤسس آن دکتر سحابی بود و به گروه فرهنگی «اخلاق» تعلق داشت، مشغول به کار شدم. یعنی هم تدریس می‌کردم و هم کارهای فوق برنامه‌ی آن جا را انجام می‌دادم. ضمن کار در مدرسه‌ی کمال، با شرکت انتشار نیز شروع به همکاری مجدد کردم. پیش از زندان در این شرکت کار می‌کردم، روی همان سابقه پس از آزادی از زندان نیز به کارم در آن جا ادامه دادم.

▣ **در شرکت انتشار چه کاری می‌کردید؟**

▣▣ به کارهای مطبوعاتی مثل غلط‌گیری چاپی کتاب، ترجمه و ویراستاری مشغول بودم.

▣ به مسجد هدایت هم می‌رفتید؟

▣▣ پس از آزادی از زندان، هر شب جمعه به مسجد هدایت می‌رفتم. در فاصله‌ی سال‌هایی که آیت‌الله طالقانی در زندان بودند برای آن که این مسجد ـ که کانون مبارزه و به قول دکتر شریعتی «منارهای در کویر» بود ـ تعطیل نشود، بزرگانی چون مرحوم استاد محمد تقی شریعتی، شهید محمد جواد باهنر، محمد جواد حجتی کرمانی، مرحوم علی حجتی کرمانی، مرحوم آیت‌الله سید ابوالفضل زنجانی و... شب‌های جمعه می‌آمدند و سخنرانی می‌کردند. دوستان مبارز نیز غالباً شب‌های جمعه به آن جا می‌رفتند و دور هم جمع می‌شدند. یادم است چندین نفر پای ثابت جلسات شب‌های جمعه‌ی مسجد هدایت بودند که از آن جمله شهید محمد علی رجایی و پرویز یعقوبی را می‌توانم نام ببرم. من از فحوای کلام یعقوبی احساس کردم که ایشان بی‌کار نیست و مشغول کارهایی است اما به دلیل وضع خفقان‌آور آن سال‌ها به خودم اجازه ندادم که کنجکاوی کرده و سؤالی در این باره از او بکنم. او نیز چیزی به من نگفت.

▣ پس از آزادی تا اعزام به سربازی کتابی هم از شما منتشر شد ؟

▣▣ کتاب «همکاری‌های اجتماعی»، که در زندان ترجمه کرده بودم، در اواخر سال ۱۳۴۶ منتشر شد. همچنین در سال ۱۳۴۷ مقداری ترجمه برای سازمان مجاهدین خلق انجام دادم.

▣ مرحوم سرهنگ نجاتی در جلد اول کتاب «تاریخ بیست و پنج ساله»

مدعی است که کادر مرکزی و هسته اولیه‌ی سازمان مجاهدین خلق ایران (سعید محسن، محمد حنیف نژاد و علی اصغر بدیع‌زادگان) در زندان با گروه نهضت آزادی در ارتباط بوده و فی الواقع ارتباطاتی بین برخی از اعضای زندانی نهضت آزادی و هسته‌ی اولیه‌ی مجاهدین خلق وجود داشته است. شما این اطلاعات را تا چه اندازه تأیید می‌کنید؟

▣▣ از بین سه نفری که نام بردید، مرحوم حنیف نژاد در اول بهمن ۱۳۴۱ دستگیر و زندانی شد. سیاست آن روز نهضت آزادی این بود که افرادی که لو نرفته‌اند و شناخته نشده‌اند، بگویند که ما عضو نهضت آزادی نیستیم. از این جهت حنیف نژاد اگر چه عضو نهضت آزادی بود، اما در زندان خود را عضو جبهه‌ی ملی جا زد و در بازپرسی‌ها هم به عنوان عضو نهضت آزادی شناخته نشد. لذا در شهریور ۱۳۴۲ از زندان آزاد شد. در اواخر همان سال بود که هر سه نفر آنان به دادگاه ما می‌آمدند.

روزی هنگام تنفس دادگاه گفتند: «ما می‌خواهیم به سربازی برویم.»

هر سه نفر تحصیلات دانشگاهی خود را به پایان رسانده بودند. حنیف نژاد فارغ‌التحصیل دانشکده‌ی کشاورزی کرج بود، اما سعید محسن و علی اصغر بدیع زادگان فارغ‌التحصیل دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران بودند. در آذر یا دی ۱۳۴۲ بود که آن‌ها به سربازی اعزام شدند. علاوه بر این سه نفر، آقای رضا رئیس طوسی نیز به سربازی رفت.

در مدت سربازی ما خبر زیادی از آنان نداشتیم. در سال ۱۳۴۴ که از سربازی مرخص شدند، کم و بیش اخباری از آنان داشتیم اما نمی‌دانستیم که به چه کاری مشغول هستند. بنابراین فکر نمی‌کنم رهبران نهضت آزادی

در زندان خبری از تشکیل سازمان مجاهدین داشته‌اند. کما این که مهندس بازرگان و دکتر سحابی حتی تا چند سال پس از آزادی از زندان نیز از وجود چنین سازمانی اطلاع نداشتند. فکر می‌کنم در این میان، تنها آیت‌الله طالقانی کم و بیش در زندان و خصوصاً پس از آزادی از زندان با آنان در ارتباط بود. در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ در مقاطعی خود من رابط بین سازمان مجاهدین با آیت‌الله طالقانی بودم.

▣ در زندان شما از وجود چنین سازمانی اطلاع داشتید؟

▣▣ نه.

▣ از چه تاریخی مطلع شدید که چنین سازمانی وجود دارد و چه‌گونه با آن ارتباط برقرار کردید؟

▣▣ در همان سال ۱۳۴۶ من گاه‌گاهی از دور، برخی از دوستان سابق نهضت آزادی و کسانی را که به ظاهر هیچ فعالیت سیاسی نداشتند، می‌دیدم و درباره‌ی مسائل مختلف با آنان صحبت می‌کردم. یک بار در تابستان ۱۳۴۶ با مهندس سحابی برای کوهنوردی به کوه‌های شمال تهران رفته بودیم. در آن جا حنیف نژاد، سعید محسن و بدیع زادگان و چند نفر دیگر از دوستان را دیدیم. وقتی آن‌ها را دیدیم، نشسته بودند و داشتند خود را برای صعود به قله توچال آماده می‌کردند.

حنیف نژاد و دوستانش، با آن سابقه مشترکی که در اوایل دهه‌ی چهل با آن‌ها داشتم، پس از آزادی‌ام از زندان به دیدنم نیامدند. راستش را بخواهید در دلم از این کم لطفی آن‌ها دلخور و گله‌مند بودم. آن‌ها احوال مهندس سحابی را از من پرسیدند.

من هم گفتم: «الحمدلله خوب است.»

گفتند: «به آقای سحابی بگو ما را راهنمایی کند.»

به طعنه گفتم: «با تله‌پاتی که نمی‌شود راهنمایی کرد. شما باید به دیدن ایشان بروید تا شما را راهنمایی کنند.»

گفتند: «دیدنش هم خواهیم رفت.»

من متوجه‌ی حرف‌هایشان نشدم، فقط به طور مبهم احساس کردم آن عده باهم هستند، اما این که سازمانی تشکیل داده‌اند و برنامه‌ای مخفی برای مبارزه مسلحانه علیه رژیم دارند، و از این رو و به دلیل آن که من سابقه‌دار هستم و ممکن است ساواک مرا زیر نظر داشته باشد و به همین علت نیز آنان پس از آزادی‌ام از زندان به سراغم نیامده بودند، اصلاً متوجه نشدم. آن جمع به طور فوق العاده‌ای مخفی کاری می‌کردند.

در همان دبیرستان کمال با آقای جلال الدین فارسی و رضا رئیس طوسی و محمد علی رجایی تماس داشتم. آن‌ها نیز در آن مدرسه همکارم بودند. البته در دبیرستان کمال و بیرون از آن حرفی از سازمان نبود.

فکر می‌کنم در همان اواخر سال ۴۶ بود که روزی رضا رئیس طوسی کتابی از رژی دبره به نام «انقلاب در انقلاب» به من داد. کتاب از متن فرانسوی به عربی ترجمه شده بود.

او گفت: «این کتاب را به فارسی ترجمه کن.»

گفتم: «برای کیست؟»

گفت: «برای عده‌ای از دوستان است.»

رئیس طوسی نگفت برای کی یا چه گروهی است. من هم بدون آن که

کنجکاوی بیش‌تری بکنم، کتاب را به فارسی ترجمه کردم و تحویل او دادم. پس از مدتی، ایشان برخی از آثار عربی منتشره از سازمان‌های چریکی فلسطینی، یعنی جزوه‌های درون گروهی تشکیلات فلسطینی‌ها خصوصاً سازمان الفتح را به من داد که من نیز همه‌ی آن جزوه‌ها را ترجمه کردم و تحویل دادم. پس از ترجمه‌ی این متون دانستم که این ترجمه‌ها باید برای گروه چریکی متشکلی باشد. همچنین احساس کردم که برای دوستان نزدیک خودمان است، اما نه من چیزی از آقای رئیس طوسی پرسیدم و کنجکاوی زیاد کردم و نه او چیزی در این باره به من گفت. در آن اوضاع اختناق‌بار هرچه کم تر می دانستی، راحت‌تر بودی!

اعضای سازمان در اواخر سال ۱۳۴۶ از طریق احمد رضایی نیز به طور غیر مستقیم با من تماس گرفتند. از سال‌ها قبل من با احمد رضایی دوستی داشتم و فکر می‌کنم به همین خاطر فکر می‌کردند تماس او با من زیاد غیرعادی نیست و من هم به شک نمی‌افتادم.

▣ تماس شما با احمدرضایی چه‌گونه و کجا بود؟

▣▣ ایشان در شرکت انتشار و جاهای دیگر با من قرار می‌گذاشت و تماس می‌گرفت. در این ملاقات‌ها گاهی دست نوشته‌هایی به من می‌داد که غالباً هم تحلیل‌های سیاسی از اوضاع روز ایران بود. گاهی هم مطالبی از من درباره‌ی برخی مسائل فکری و مکتبی یا سیاسی روز می‌پرسید.

کم کم دانستم که احمد رضایی با عده‌ای از دوستان سابق نهضت آزادی همکاری دارد ولی باز نمی‌دانستم که مسئله از چه قرار است. این ماجرا ادامه داشت تا فروردین ۱۳۴۷ که یکی از آنان با من تماس گرفت.

اولین تماس رسمی با سازمان مجاهدین

▣ رابط شما با سازمان چه کسی بود؟

▣▣ آقای تراب (مرتضی) حق شناس که اسم مستعار «دادار» را روی خود گذاشته بود. ایشان در سال ۱۳۴۰ در دانش‌سرای عالی در رشته‌ی زبان انگلیسی تحصیل می‌کرد و سابقه‌ی دوستی من و او از همان سال‌ها آغاز شده بود. خیلی هم به یکدیگر نزدیک بودیم.

ایشان در فروردین ۱۳۴۷ با من تماس گرفت و گفت: «ما در این مدت یازده ماهی که از زندان آزاد شده‌ای، تو را زیر نظر داشتیم. می‌خواستیم ببینیم بعد از آزادی از زندان چه روحیه‌ای پیدا کرده‌ای و آیا آمادگی و شایستگی همکاری با ما را داری یا نه؟ نمی‌خواستیم بدون تحقیق با تو تماس گرفته باشیم، ولی اکنون همه‌ی دوستان ما گفته‌اند که من با تو تماس بگیرم و به تو اعلام کنم که اگر مایلی با ما همکاری داشته باش.»

گفتم: «شما یعنی کی؟»

گفت: «همین دوستان خودت که قبلاً هم با آن‌ها همکاری داشته‌ای، اما الآن به نام نهضت آزادی کار نمی‌کنند. ما کاری بسیار جدی‌تر در پیش گرفته‌ایم که مقدمه‌ی کار مسلحانه است. مبارزه‌ی مسلحانه با رژیم. منتها در این شرایط پلیسی و سابقه‌ی زندان تو، از تو نمی‌خواهیم که عضو رسمی ما باشی و کارهای چریکی انجام بدهی، بلکه از تو توقع همکاری فرهنگی ـ ایدئولوژیک داریم. با توجه به این که در زندان در خدمت آیت‌الله طالقانی

کار تفسیری روی قرآن داشته‌ای و روی نهج‌البلاغه کار کرده‌ای، ما هم در همین دو زمینه از تو تقاضای همکاری داریم.»

با اطمینانی که به ایشان داشتم و می‌دانستم که با آن دوستان ارتباط دارد، این تقاضا را پذیرفتم و رسماً شروع به همکاری با کادر مرکزی سازمان نمودم.

▣ شروع همکاری رسمی چه طور آغاز شد؟

▣▣ همکاری رسمی من به این صورت آغاز شد که بعضی از تحلیل‌های سیاسی را آقای تراب حق شناس می‌آورد و من از عربی به فارسی ترجمه می‌کردم یا این که مسائل روز را با من در میان می‌گذاشت و مسائل را با هم تحلیل می‌کردیم. گاهی هم نکات قرآنی و نهج‌البلاغه‌ای را با هم مطرح می‌کردیم و یا این که سؤال می‌کردند و از من می‌خواستند که با آیت‌الله طالقانی در میان بگذارم و جوابش را از ایشان بگیرم و برای آنان ببرم. من هم همین کار را می‌کردم.

▣ مسائل چه بود؟

▣▣ معمولاً پاسخ تفسیری یک آیه‌ی قرآن یا نکاتی از نهج‌البلاغه بود. به یاد دارم چند بار حنیف نژاد بعضی از نکات تفسیری را با من مطرح می‌کرد و گفت: «برو از آیت‌الله طالقانی بپرس ببین نظر من درست هست یا نه؟»

من هم نظرات او را به آیت‌الله طالقانی می‌گفتم. ایشان هم چندین بار گفتند: «واقعاً عجیب است! چون ایشان (حنیف نژاد) در حرکت و مبارزه است، این نکته‌ی قرآنی را خیلی بهتر فهمیده تا کسی که در گوشه‌ی مدرسه و مسجد نشسته و می‌خواهد تفسیر بگوید.»

البته آیت‌الله طالقانی به غیر از من، خودش هم مستقیماً با حنیف‌نژاد ارتباط داشت و حنیف نژاد هم غالباً نظریات تفسیری‌اش را به ایشان می‌گفت.

یک بار آیت‌الله طالقانی به خود من گفتند: «نه تنها این نکته‌ای که تو از طرف حنیف نژاد آورده‌ای، بلکه نکات تفسیری دیگری هم که از او شنیده‌ام، باعث شگفتی و تعجب من است.»

▣ آیت‌الله طالقانی در سال ۱۳۴۶ از زندان آزاد شده بود؟

▣▣ بله. در آبان سال ۱۳۴۶ به دلیل فشارهای داخلی و خصوصاً بین‌المللی و تقریباً همزمان با جشن تاج گذاری محمدرضا شاه پهلوی چون رژیم می‌خواست این طور وانمود کند که ما دیگر زندانی سیاسی نداریم!! و چون در آن سال‌ها مشهورترین زندانیان سیاسی ایران سران نهضت آزادی، آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان بودند، از این رو رژیم این دو نفر را در آبان ماه ۱۳۴۶ به اصطلاح مورد «عفو» قرار داد و در حالی که هر دو به ده سال زندان محکوم شده بودند، از زندان آزاد شدند. البته سایر دوستانی که به شش سال زندان محکوم شده بودند، مثل دکتر عباس شیبانی و احمدعلی بابایی، زندان خود را به طور کامل سپری کردند و در سال ۱۳۴۸ از زندان آزاد شدند. پس از آزادی سران نهضت آزادی، به دلیل شدت خفقان موجود در فضای ایران و به دلیل آن که مشی مسالمت‌آمیز و مبارزه‌ی سیاسی و پارلمانتاریستی برای گروه‌های مخالف و اپوزیسیون غیر ممکن بود، فعالیت نهضت آزادی، که عملاً از سال ۱۳۴۲ به رکود کشیده شده بود، تعطیل شد و از آن پس هرگونه تماس من با مهندس بازرگان،

تماس فردی و شخصی بود.

▣ اسم سازمان در سال ۱۳۴۷ چه بود؟

▣▣ در آن سال سازمان برای خود هنوز اسمی انتخاب نکرده بود. در آغاز به خود «سازمان آزادی‌بخش» می‌گفتند. نام معروف «سازمان مجاهدین خلق ایران» را در سال ۱۳۵۰ و در زندان برای خودشان برگزیدند. البته چندین اسم پیشنهاد شده بود که شنیدم گویا آیت‌الله طالقانی عنوان «سازمان مجاهدین خلق ایران» را تأیید کرده بودند.

فعالیت‌های فرهنگی در سازمان

▣ در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۰ چه جزوه‌هایی برای سازمان ترجمه کردید؟

▣▣ جزوه‌های فراوانی از عربی به فارسی ترجمه کردم. یک سلسله جزوات سیاست استراتژیک سازمان الفتح بود که برای کادرهای درون گروهی خودشان نوشته بودند، من همه‌ی آن‌ها را به فارسی ترجمه کردم و تحویل سازمان دادم. در زمینه‌ی کتاب نیز کتاب «انقلاب در انقلاب» را ترجمه کردم. متن بسیار مشکلی داشت. هم متن ترجمه‌ی عربی آن و هم حتی متن اصلی فرانسوی آن. برای ترجمه علاوه بر متن اصلی، ترجمه‌های عربی و انگلیسی انجام گرفته از این کتاب را نیز پیدا کردم و براساس سه متن فرانسه، انگلیسی و عربی، آن را به فارسی ترجمه کردم.

▣به جز کتاب رژی دبره، کتاب دیگری هم برای سازمان ترجمه کردید؟

▣▣ بله. کتابی بود درباره‌ی شرح حال جمال عبدالناصر با مقدمه‌ی کمال جنبلاط، رهبر حزب سوسیالیست لبنان و از طرفداران ناصر. در کتابش تحلیل بسیار خوبی از زندگی جمال عبدالناصر ارائه کرده بود. من این کتاب را از عربی به فارسی ترجمه کردم. علاوه بر این، کتاب دیگری بود دربارهٔ انقلاب الجزایر به نام «الجزایر سرزمین آتش و خون» که این کتاب را نیز برای سازمان ترجمه کردم. البته بعدها کس دیگری هم این کتاب را به طور مستقل ترجمه و منتشر کرد.

▣ آیا این دو کتابی که ترجمه کردید، منتشر هم شد؟

▣▣ تا آن جا که اطلاع دارم نه. سازمان از این کتاب‌ها بیش‌تر برای تعلیم کادرهای خود استفاده می‌کرد.

▣ کتاب دیگری هم ترجمه کردید که منتشر شود؟

▣▣ کتابی بود به نام «بن بلا» نوشته رُوبر مِرل. متن کتاب انگلیسی بود. من و تراب حق‌شناس آن را به فارسی برگرداندیم و توسط شرکت انتشار با نام «بن بلا» ترجمه‌ی «خلیل کوشا» به چاپ رساندیم. من حق‌الترجمه‌ی چند چاپ این کتاب را از شرکت سهامی انتشار گرفتم و به سازمان دادم. رقم قابل توجهی نبود.

▣ جدای از این کمک، کمک مالی دیگری هم به سازمان کردید؟

▣▣ نه. من کانال کمک مالی نبودم. آن‌ها می‌دانستند که وضع مالی من طوری نیست که بتوانم چنین کمک‌هایی بکنم. حتی سازمان در قبال ترجمه‌هایی که برایشان انجام می‌دادم به من حق الترجمه می‌دادند. اگر چه مبلغ مختصری بود، با این نوع کمک می‌خواستند من کار دیگری انجام ندهم و به طور تمام وقت و حرفه‌ای در اختیارشان باشم. البته من در دبیرستان کمال و شرکت انتشار مشغول به کار بودم اما بیش‌تر وقتم را صرف ترجمه‌ی متونی می‌کردم که سازمان در اختیارم می‌گذاشت.

مجاهدین خلق و جلال‌الدین فارسی

▣ در دبیرستان کمال با آقایان جلال الدین فارسی و محمدعلی رجایی همکار بودید، آیا مبارزه یا فعالیت مشترکی هم طی این سال‌ها با آنان داشتید؟

▣▣ شهید رجایی شخص بسیار پنهان‌کاری بود. یعنی به هیچ وجه نشان نمی‌داد که با سازمان همکاری دارد. من هیچ احساسی در این زمینه نکردم. همکاری من با ایشان بیش‌تر علمی و فرهنگی بود.

ما گروهی بودیم شامل رجایی، صاحب الزمانی، فارسی و من. گاهی هم مرحوم دکتر اسدی به ما می‌پیوست. دور هم جمع می‌شدیم و برنامه می‌ریختیم که در دبیرستان کمال چه‌گونه با دانش‌آموزان کار کنیم که هم از ماهیت رژیم آگاه شوند و هم اثری از خودمان برجای نگذاشته باشیم. از این افراد، جلال‌الدین فارسی بیش‌تر به من نزدیک بود. غالباً یا من به منزل او می‌رفتم یا او به منزل من می‌آمد. بیش‌تر نیز در زمینه‌ی مسائل فرهنگی و خصوصاً ترجمه از عربی به فارسی با هم همکاری داشتیم. البته بعد که سازمان رسماً به من اعلام همکاری داد و از من خواست با آنان همکاری کنم، تأکید داشت که با جلال‌الدین فارسی چیزی را در میان نگذارم. یعنی رسماً به من گفتند که پس از تحقیقات فراوان پی برده‌اند که فارسی شایسته‌ی همکاری با آنان نیست.

یادم است از جمله کارهای فرهنگی که به اتفاق آقای فارسی انجام

دادیم، ترجمه‌ی رساله‌ی امر به معروف و نهی از منکر و رساله‌ی دفاع از امام‌خمینی بود که آن دو را من به فارسی ترجمه کردم. رساله‌ی ولایت فقیه هم از نجف آمده بود که ایشان ترجمه‌ی آن را خودش بر عهده گرفت. دو رساله‌ای که من ترجمه کردم از «تحریر الوسیله» امام بود. من هر دو رساله را از عربی به فارسی برگرداندم که در سطح بسیار وسیع در تهران و شهرستان‌ها منتشر شد. هیچ کس هم ندانست که چه کسی این‌ها را ترجمه کرده است.

چه سالی بود؟

فکر می‌کنم سال ۱۳۴۸ بود.

ریشه‌ی بدبینی سازمان به جلال‌الدین فارسی چه بود؟

در همان دوران فعالیت نهضت آزادی، دوستان سازمان مجاهدین با آقای فارسی توافق نداشتند. ایشان بیش‌تر مسائل شخصی را مطرح می‌کرد و می‌خواست خودش محور باشد، اما سازمان بیش‌تر قصد کار جمعی و گروهی داشت، از این جهت می‌گفتند که تجربه‌ی سال‌های همکاری در نهضت آزادی با ایشان برای ما کافی است. همچنین با رفتارهایی که از ایشان مشاهده می‌کردند، می‌گفتند که ما او را واجد شرایط همکاری با یک سازمان مخفی نمی‌بینیم.

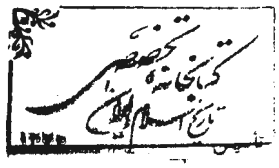

سازمان مجاهدین و الفتح

▣ با توجه به این که جزوه‌های سازمان الفتح را شما برای سازمان ترجمه می‌کردید، درباره‌ی ارتباط سازمانی بین الفتح و مجاهدین چه می‌دانید؟

▣▣ من هرگز نمی‌پرسیدم این جزوه‌ها را از کجا به دست می‌آورند، اما آن طور که به طور جسته و گریخته شنیدم، سازمان از سال ۱۳۴۹ به طور رسمی با الفتح ارتباط برقرار کرد و قرار شد الفتح برای سازمان چریک تربیت کند. آن هواپیمایی هم که در سال ۱۳۴۹ در دبی ربوده شد، کسانی بودند که می‌خواستند از دبی به لبنان و از آن جا به فلسطین بروند. یکی از برجسته‌ترین چریک‌هایی که الفتح برای سازمان تربیت کرد، علی‌اصغر بدیع زادگان بود. وی در سپتامبر سیاه در اردن، به عنوان فرمانده یک گردان، دوشادوش فلسطینی‌ها جنگیده بود اما از کم و کیف این رابطه و خصوصاً ارتباط تشکیلاتی بین سازمان و الفتح و نام رابطین آن‌ها هیچ اطلاعی ندارم.

▣ ظاهراً حسین روحانی و تراب حق شناس از طرف سازمان رابط بوده‌اند.

▣▣ نمی‌دانم. تراب عربی می‌دانست و با خارج هم رابطه داشت، اما من از کم و کیف کارهایش بی‌اطلاع بودم.

رابطه‌ی مجاهدین خلق
با آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان

▣ ارتباط شما با آیت‌الله طالقانی پس از آزادی از زندان چه طور ادامه یافت؟

▣▣ آیت‌الله طالقانی پس از آزادی از زندان فعالیت‌های خود را در مسجد هدایت دنبال کردند و من هم مرتب به آن جا می‌رفتم. برای دیدار به منزلشان نیز می‌رفتم. در برخی جلسات نیز ایشان را دیدار می‌کردم.

▣ نحوه‌ی همکاری آیت‌الله طالقانی با سازمان مجاهدین چه‌گونه بود؟

▣▣ من از ارتباط سازمانی آیت‌الله طالقانی با مجاهدین اطلاعی نداشتم. خودم یک بار به ایشان عرض کردم: «عده‌ای از دوستان که از سابق می‌شناسید، این سؤال‌ها را کردند.»

ایشان هم پاسخ سؤالاتم را دادند.

بعدها دانستم که ایشان از همان بدو آزادی از زندان توسط سران خود سازمان ـ فکر می‌کنم از طریق حنیف نژاد ـ در جریان تشکیل سازمان قرار گرفته بودند و رسماً رابطه‌ی سازمانی و تشکیلاتی با آن پیدا کرده بودند. من در ابتدا از رابطه‌ی مستقل ایشان با سازمان اطلاعی نداشتم. آیت‌الله طالقانی به رهبران و پایه‌گذاران سازمان رهنمودهایی می‌داد و اصلاً خودش را یک چریک می‌دانست و معتقد به مبارزه‌ی مسلحانه بود. روی این اصل با بچه‌های سازمان همکاری فکری و عملی زیادی داشت. من

خودم چندین بار خدمتشان رسیدم و درباره‌ی مسائل مختلف مربوط به سازمان با ایشان صحبت کردم و ایشان نیز رهنمودهای فراوانی به من دادند.

▣ ارتباط سازمان با مهندس بازرگان چه‌گونه بود؟

▣▣ در آغاز تحلیل سازمان از مهندس بازرگان این بود که ایشان برای یک کار چریکی و قیام مسلحانه آمادگی ندارد و اصولاً با آن موافق هم نیست. از این رو ما با ایشان در این باره صحبتی نمی‌کردیم. سازمان به من سپرده بود که مسائل و حتی وجود سازمان را با مهندس بازرگان در میان نگذارم.

البته بعدها شنیدم که سران سازمان پس از آزادی مهندس بازرگان از زندان به سراغ ایشان رفته بودند و با او به طور اجمال صحبت کرده بودند. مهندس بازرگان همکاری ایدئولوژیکی و فرهنگی با سازمان نمی‌توانست داشته باشد؛ زیرا به مشی چریکی و مبارزه‌ی مسلحانه اعتقادی نداشت.

آن‌ها به مهندس بازرگان گفته بودند: «شما به علل مختلف، از جمله سن، موقعیت اجتماعی و خصوصاً سابقه‌ی زندان نمی‌توانید عضو تشکیلات ما باشید. شاید حتی به نتیجه‌ای که ما مبتنی بر ضرورت شروع جنگ مسلحانه نیز رسیده‌ایم، نرسیده باشید، اما ما به شما خیلی امیدواریم و امیدواریم به ما کمک بکنید.»

مهندس بازرگان هم گفته بود: «همان‌طور که خودتان گفتید، از من کار چریکی و حاد برنمی‌آید، اما در هر زمینه‌ای کمک بخواهید، هیچ دریغ نمی‌کنم و به شما کمک خواهم کرد.»

بچه‌های سازمان به دو علت دلگرم و مستظهر به کمک‌های مهندس

بازرگان بودند: علت اول همان صحبت تاریخی ایشان در دادگاه نظامی بود که گفته بود: «ما آخرین گروهی هستیم که برای دفاع از قانون اساسی در این جا محاکمه می‌شویم. بعد از این سر و کار شما با کسانی خواهد بود که اصلاً قانون اساسی مشروطیت را قبول ندارند.»

دوم این که محمد حنیف نژاد روزی برای خودم تعریف کرد که: «وقتی من در سال ۱۳۴۲ از زندان آزاد شدم، با مهندس بازرگان به طور خصوصی خداحافظی کردم و مقداری درباره‌ی اوضاع سیاسی روز و آینده‌ی مبارزه صحبت کردم. در آن هنگام مهندس بازرگان به من گفت: این بار که آمدی به زندان دست خالی نیا! این حرف را در حالی زد که دستش را مثل هفت تیر کرده و به من اشاره می‌کرد.»

این دو سخن مهندس بازرگان، مؤسسان سازمان را خیلی امیدوار کرده بود. از بچه‌های سازمان درباره‌ی افراد مختلف مسائل زیادی می‌شنیدم اما همیشه از مهندس بازرگان به نیکی یاد می‌کردند. البته می‌گفتند: «مهندس بازرگان به جای کارهای ایدئولوژیکی که در زندان انجام داد، بهتر بود جواب سؤالات سیاسی مبارزاتی روز از قبیل «چه باید کرد؟» را می‌داد. مثل همان کاری که لنین در دوران تبعید از روسیه کرد و کتاب «چه باید کرد؟» را نوشت. اگر مهندس بازرگان در زندان «چه باید کرد؟» دوران خودش را نوشته بود ما امروز می‌دانستیم چه باید بکنیم.»

حتی یادم است بارها سران سازمان از من می‌پرسیدند: «مگر جوّ زندان چه طور بود که بازرگان کار سیاسی نمی‌کرد؟»

من به آنان می‌گفتم: «اتفاقاً جوّ زندان خیلی هم سیاسی بود. حتی گاه از

صبح تا شب درباره‌ی مسائل سیاسی روز ایران و جهان با هم صحبت و بحث می‌کردیم.»

بعد اضافه می‌کردم: «مسلماً مهندس بازرگان نمی‌تواند برای شما «چه باید کرد؟» را بنویسد و بگوید. اگر هم نوشته بود به درد شما نمی‌خورد. شما در اوضاعی به سر می‌برید و از نسلی هستید که بازرگان اصلاً نمی‌تواند به آن تعلق داشته باشد.»

آن‌ها قبول می‌کردند ولی می‌گفتند: «ما از مهندس بازرگان انتظار بیشتری داریم.»

سال‌ها بعد ــ و پس از پیروزی انقلاب اسلامی ــ از خود مهندس بازرگان و دیگران شنیدم که ایشان به مجاهدین در مقاطع گوناگون کمک می‌کرده‌اند. خصوصاً کمک‌های مالی بسیار، اما به هیچ وجه تظاهری به این کار نمی‌کردند.

▣ مهندس بازرگان پس از آزادی از زندان چه نوع فعالیت سیاسی داشت؟

▣▣ تا آن جایی که اطلاع دارم آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان پس از آزادی از زندان به طور مرتب با دکتر یدالله سحابی، احمد صدر حاج سید جوادی، مهندس عزت‌الله سحابی و بنده جلسات سیاسی داشتند. دکتر شیبانی و علی بابایی نیز پس از آزادی از زندان به ما پیوستند.

البته در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۴۶ تا ۱۳۴۸ همه‌ی ما فعالیت سیاسی چندان آشکاری نداشتیم و صرفاً در جلسات مذهبی معمولی شرکت می‌کردیم. اما همان‌طور که خواهم گفت، از سال ۱۳۴۹ فعال‌تر شدیم. این البته مربوط به فعالیت‌های من در بیرون از سازمان است.

کار مخفی و نهج‌البلاغه پژوهی

▣ یکی از محورهای کار درون گروهی سازمان مجاهدین، کار روی نهج‌البلاغه بود. سهم شما در نهج البلاغه‌شناسی سازمان چه اندازه بود؟

▣▣ بیش‌تر کارهای من در حوزه‌های تعلیماتی سازمان، مطالعه و پژوهش روی محتوای نهج‌البلاغه و تفسیر آن مطابق با شرایط روز بود. این کارهایی که انجام می‌دادم، آیا بین همه‌ی افراد و یا در خارج از سازمان هم منتشر می‌شد یا نه؟ نمی‌دانم. چون سازمان کاملاً بسته بود و زیر زمینی عمل می‌کرد. در سازمان اگرچه می‌دانستم که بسیاری از دوستان ما در آن هستند، اما از نظر سازمانی فقط با دو نفر ارتباط داشتم. یکی آن کسی که مسئول سازمانی من بود...

▣ کی بود؟

▣▣ فرق می‌کرد. اولش ناصر صادق بود. بعد تراب (مرتضی) حق‌شناس شد. یک مدتی سعید محسن و مدت کوتاهی هم خود حنیف نژاد بود. یک نفر، هم‌حوزه‌ای من هم بود. یعنی هر حوزه سه نفر بود. یکی مسئول و دو نفر زیر دست او کار می‌کردند. نفر دومی که با من کار می‌کرد همیشه با اسم مستعار می‌آمد و حقیقتاً هم‌حوزه‌ای‌ام را که دو سه بار هم عوض شدند، تاکنون هم نمی‌شناسم چه کسانی بودند. کسانی را انتخاب می‌کردند که آنان مرا نشناسند و من نیز آن‌ها را نشناسم. اسم هر دوی ما هم مستعار بود. فقط مسئول ما می‌دانست که ما دو نفر چه کسانی هستیم. من هم

می‌دانستم که در آن موقعیت پلیسی، نباید زیاد کنجکاوی کرد.
غالباً به ما می‌گفتند: «اگر گرفتار شدید، هرچه کم‌تر اطلاعات داشته باشید، بهتر است.»

لذا من نمی‌پرسیدم که اسم حقیقی آن اشخاص چیست.

▣ در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۵۰ به بعد ما شاهد انتشار تفسیرهایی چند از نهج‌البلاغه هستیم که توسط انتشارات سازمان منتشر شد، این‌ها کارهای شما بود؟

▣▣ بعضی از آن‌ها را می‌شناختم و می‌دیدم که کار خودم است ولی همه‌ی آن‌ها مال من نبود.

▣ کتاب‌های اصلی سازمان یعنی «شناخت»، «تکامل»، «راه انبیا، راه بشر»، «اقتصاد به زبان ساده» و «راه حسین» در این سال‌ها نوشته شد؟

▣▣ همه‌ی این کتاب‌ها را که نام بردید، بعداً نوشته شد. در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۴۶ تا ۱۳۴۸ گاهی دست‌نوشته‌هایی به من می‌رسید که علامت مخصوصی هم داشت...

▣ چه علامتی؟

▣▣ یک مثلث به عنوان آرم سازمان بالایش بود، اما غالباً تحلیل‌های اقتصادی و سیاسی بود. جزوه‌ها را به ما می‌دادند و نظر ما را درباره‌ی آن‌ها می‌خواستند. ما هم نوشته‌ها را می‌خواندیم و نظرمان را می‌دادیم. یادم است یک بار با وجودی که تأکید کرده بودند که مبادا کسی این نوشته‌ها را ببیند و به خط خودتان حتی المقدور ننویسید، اما من انتقاد کردم که این مثلث طوری است که هرچه از طرف شما بیاید، من بلافاصله می‌فهمم کار

شماست. آن‌ها هم این انتقاد را پذیرفتند و آن علامت را برداشتند. در آن سال‌ها کتابی که مدون شده باشد و یا چیزی که مورد تأیید سازمان قرار گرفته باشد، منتشر نشده بود.

▣ درباره‌ی تجربه‌ی جنگ‌های کوبا و ویتنام هم چیزی برای سازمان ترجمه کردید؟

▣▣ نه، ترجمه نکردم. بیش‌تر آثار مربوط به کوبا و ویتنام به زبان‌های انگلیسی و فرانسه بود، اما کتاب‌های ترجمه شده از این دو زبان به فارسی را در حوزه‌ها می‌آوردند و ما می‌خواندیم.

یکی از کارهای خوبی که در حوزه‌ها مورد بررسی قرار می‌گرفت، کتاب «کارنامه‌ی سیاه استعمار یا تاریخ فلسطین» بود که آقای علی اکبر هاشمی رفسنجانی ترجمه کرده بود. این کتاب را به عنوان یک کتاب خوب در حوزه‌های سازمان می‌خواندند، اگرچه به برخی از پاورقی‌هایی که آقای رفسنجانی اضافه کرده بود انتقادهایی هم داشتند و می‌گفتند: «این پاورقی‌ها از موضع انقلابی نیست و اکرم زعیتر، مؤلف اصلی کتاب، که نکاتی را مطرح کرده روی حساب خاصی بوده اما مترجم متوجه نشده است.»

ولی روی هم رفته متن کتاب مورد تأیید همه بود و در همه‌ی حوزه‌های سازمان خوانده می‌شد.

▣ به جز کتاب کارنامه‌ی سیاه استعمار، از کتاب‌هایی که انتشار عام یافته بود،

چه کتاب‌هایی در حوزه‌های سازمانی مورد مطالعه و بحث قرار می‌گرفت؟

▣▣ کتاب‌های برتراند راسل، تاریخ انقلاب اکتبر شوروی، قرآن و تکامل از

دکتر سحابی، کتاب‌هایی در مورد نهضت جنگل و شهید مدرس. درباره‌ی میرزاکوچک‌خان، خصوصاً نقدهایی که کمونیست‌ها بر او داشتند و او را متهم به ساده‌نگری و حتی گاهی ارتجاع می‌کردند، این‌ها را دقیقاً مورد نقد و بررسی قرار می‌دادند و نوشته‌های تحلیلی بسیار خوبی درباره‌ی میرزاکوچک‌خان تألیف شد که در حوزه‌ها دست به دست می‌شد. درباره‌ی دیگر امور تاریخی و ایدئولوژیکی نیز جزوه‌های خوبی در داخل سازمان تألیف شده بود.

▣ استقبال از اندیشه‌های محمد و سیدقطب در حوزه‌های مطالعاتی سازمان چه‌گونه بود؟

▣▣ سازمان اندیشه‌ی مرحومان سیدقطب و محمد قطب را سطحی می‌دانست. چون هیچ کدام اندیشه‌های انقلابی نداشتند، بلکه بیش‌تر اندیشه‌هایشان رفرمیستی بود. از این رو نظر خوبی نسبت به آن دو نداشتند.

▣ آثار مهندس بازرگان چه‌طور؟

▣▣ البته در برخی موارد سازمان نظرات مهندس بازرگان را بسیار بهتر می‌دانست. به خصوص کتاب‌های «راه طی شده» و «مسئله‌ی وحی» آقای بازرگان را می‌پسندیدند. از همه مهم‌تر کتاب «اسلام، مکتب مبارز و مولد» را که بیش‌تر جنبه‌ی ایدئولوژیک داشت، در حوزه‌ها می‌خواندند و مورد بررسی قرار می‌دادند. افکار مهندس بازرگان زیربنای فکری سازمان بود.

▣ آثار آیت‌الله طالقانی هم بود؟

▣▣ بله بود. از تفسیرهای آیت‌الله طالقانی، آن چه که تا آن روز منتشر شده

بود ـ دو سه جلد بیش‌تر نبود ـ دربست قبول داشتند و مورد تحلیل و بررسی قرار می‌دادند.

▣ نظرشان درباره‌ی کسانی مثل آقاسید غلامرضا سعیدی چه بود؟

▣▣ آقاسید غلامرضا سعیدی را شخصاً همه‌ی اعضای سازمان ـ که غالباً هم از اعضای انجمن‌های اسلامی دانشجویی بودند ـ بسیار دوست داشتند و می‌دانستند که ایشان نظرات بسیار رادیکالی دارد. اما در آن روزگار چون کار زیادی انجام نمی‌داد از این جهت موضع بی طرفی نسبت به او داشتند.

مرحوم سعیدی یکی از مخلص‌ترین مبارزان اسلامی در میان روشن‌فکران مذهبی ایران بود. ایشان به دلیل آگاهی از زبان‌های فارسی، عربی، اردو، فرانسه و انگلیسی و تحصیل در دانشگاه علیگره هندوستان، ارتباط مستقیم و نزدیکی با جهان اسلام و شخصیت‌های برجسته‌ی شبه قاره‌ی هند برقرار کرده بود. او حتی تمایلاتی نیز به سِر سیداحمدخان هندی داشت. چندین سفر به مکه کرده بود.

روزی در مجلسی، که خود من نیز حضور داشتم، فرمودند: «ما در مکه مسلمانان مصر، تونس، الجزایر و کشورهای عربی و اسلامی دیگر را می‌دیدیم و با آنان درباره‌ی کشورشان صحبت می‌کردیم».

یکی دو سال بعد از این ماجرا در سال ۱۳۴۹ که آیت‌الله طالقانی در عید فطر در مسجد هدایت آن سخنرانی معروف را درباره‌ی فلسطین کرد، مرحوم سعیدی هم درباره‌ی پاکستان ـ که در آن سال سیل آمده بود و خرابی‌های بسیاری ایجاد کرده بود ـ و هم درباره‌ی فلسطین و مسجدالاقصی صحبت کردند.

از نظر تاریخی این نکته را باید عرض کنم که آقای سعیدی نقش مؤثری در شناساندن فلسطین و مردم فلسطین به ایرانیان داشت و کتاب‌ها و مقالات زیادی در این باره به فارسی ترجمه و منتشر کرد.

▣ فکر می‌کنم ایشان اولین متفکر ایرانی بود که در ایران به طور وسیع و همه جانبه‌ای «مسئله‌ی کشمیر» و مظلومیت مردم آن جا را مطرح کرد؟

▣▣ بله، همین طور است. هم فلسطین و هم کشمیر. ایشان به علت دانستن زبان‌های متعدد، خیلی بر اخبار و وقایع شبه قاره‌ی هند و کشورهای عربی مسلط بود. اولین کسی که مثلاً کتاب «پروتکل صهیونیست‌ها» را به فارسی ترجمه کرد، ایشان بود.

می‌دانید که مسئله‌ی فلسطین در سال ۱۹۴۸ م. اتفاق افتاد. مرحوم سعیدی در کنار آیت‌الله طالقانی و شیخ مصطفی رهنما مثلثی بودند که مردم ایران را با مسئله‌ی فلسطین آشنا کردند. البته نقش آیت‌اللّه کاشانی نیز در مبارزه با اسرائیل را نباید نادیده گرفت، ولی آن سه نفر، کسانی بودند که مسئله‌ی فلسطین و کشمیر را در ایران عمومی کردند.

▣ البته مرحوم عبد الرحمن فرامرزی هم در رشته مقالاتی که در روزنامه‌ی کیهان می‌نوشت و اخیراً توسط برادرزاده‌اش آقای حسن فرامرزی جمع آوری و منتشر شده، مرتب به مسئله‌ی فلسطین اشاره می‌کرد.

▣▣ مرحوم عبدالرحمن فرامرزی بیش‌تراز جنبه‌ی سیاسی و روشن‌فکری به مسئله‌ی فلسطین نوجه داشت و آن سه نفر از لحاظ دینی و اسلامی. این را هم بگویم که آقای سعیدی رئیس انجمن دوستداران مردم پاکستان بودند و مرتب درباره‌ی کشمیر و پاکستان در مطبوعات ایران مقاله می‌نوشت یا

ترجمه می‌کرد. ارادت بسیاری به محمد علی جناح داشت. از دیگر خدمات سعیدی معرفی اقبال لاهوری، شاعر معروف پاکستانی، به ایرانیان بود.

▣ بحث درباره‌ی مرحوم سیدغلامرضا سعیدی کمی ما را از بحث درباره‌ی نظر سازمان درباره‌ی اشخاص و جریان‌های ایرانی دور ساخت.

یکی دیگر از ایدئولوگ‌های اسلامی در اواخر دهه‌ی چهل، آقای ناصر مکارم شیرازی بود که مجله‌ی «مکتب اسلام» را در قم منتشر می‌کرد. سازمان نظرش درباره‌ی ایشان چه بود؟

▣▣ سازمان آقای مکارم شیرازی را رفرمیست می‌دانست و افراد را از خواندن مجله «مکتب اسلام» منع می‌کرد.

▣ نشریاتی مثل «بعثت»، «انتقام»، «مکتب تشیع» و اساساً جریانی که حول آقای سیدهادی خسروشاهی می‌چرخید چه‌گونه بود؟

▣▣ نظر موافقی به این‌ها نداشتند، چون این‌ها را هم رفرمیست تلقی می‌کردند، اما نسبت به شخص آقای خسروشاهی من ندیدم که نظر بدی داشته باشند. آقای خسروشاهی شخصاً مرحوم حنیف نژاد را بسیار دوست داشت و روابطی هم با او داشت. البته با هم هیچ ارتباط سازمانی نداشتند، اما چون ایشان با انجمن اسلامی دانشجویان همکاری خیلی خوبی داشت و از عناصر رادیکال بود، نسبت به شخص ایشان بدبین نبودند، اما آثارشان را برای آن دوره نمی‌پسندیدند.

▣ آیانوشته‌های امام خمینی هم در سازمان خوانده می‌شد؟

▣▣ غیر از رساله‌های دفاع و امر به معروف و نهی از منکر، من اطلاع ندارم که از ایشان کتاب دیگری مورد بررسی قرار گرفته باشد.

▣ تحلیل سازمان نسبت به این دو کتاب چه بود؟

▣▣ هر دو رساله از دید انقلابی برخوردار بود، از این جهت نظر سازمان کاملاً موافق بود و آن‌ها به عنوان درس‌های قطعی در حوزه‌های درون گروهی دست به دست می‌شد.

▣ اندیشه‌های روحانیونی همچون علامه‌طباطبایی و مرتضی مطهری تا چه اندازه در داخل سازمان از مقبولیت برخوردار بود؟

▣▣ نسبت به هر دو نظر منفی داشتند. علامه طباطبایی را بیش‌تر در فلسفه‌ی اسلامی صاحب نظر می‌دانستند و احترام هم برایش قائل بودند ولی می‌گفتند فلسفه‌اش حرکت آفرین نیست. با مرحوم مطهری هم صحبت کرده بودند ولی ایشان در آن زمان قائل به کارهای انقلابی و مبارزه‌ی مسلحانه نبود، بلکه به کارهای فرهنگی و اجتماعی که قابل ترویج در سطح جامعه باشد، معتقد بود. از این جهت مرحوم مطهری را هم قبول نداشتند.

▣ نظر سازمان درباره‌ی دکتر شریعتی چه بود؟

▣▣ دکتر شریعتی در سال‌های ۱۳۴۶ تا ۱۳۴۸ از معروفیت زیادی برخوردار نبود و تازه در حسینیه ارشاد شروع به کار کرده بود. در سال‌های ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ سازمان افراد و کادرهای هوادار خودش را از رفتن به حسینیه ارشاد منع می‌کرد و می‌گفت: «آن جا مرکزی در شمال شهر است که برای بورژواها ساخته شده و صحبت‌های دکتر شریعتی لالایی است.»

من خودم از شهیدان ناصر صادق و سعید محسن این حرف‌ها را شنیدم. آنان نظر مساعدی به دکتر شریعتی نداشتند. البته بعدها، خصوصاً در اوایل دهه‌ی پنجاه، نظرشان درباره‌ی دکتر شریعتی به کلی عوض شد که

در فصل مربوط به دکتر شریعتی مفصلاً شرح خواهم داد.[1]

▣ بنابراین خواندن آثار دکتر شریعتی در حوزه‌های سازمانی توصیه نمی‌شد؟

▣▣ در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۴۷ تا ۱۳۴۹ نه. در این مدت البته از دکتر چیز زیادی هم در دست نبود. از اوایل دهه‌ی پنجاه بود که جزوات سخنرانی‌های دکتر چاپ و منتشر شد.

▣ یکی از کسانی که به شدت روی روشن‌فکران ایران در دهه‌های سی و چهل شمسی تأثیر گذاشت، ابوالاعلی مؤدودی، متفکر بزرگ پاکستانی بود. مقام او در سازمان چه جایی داشت و آیا کتاب‌های او توسط اعضای سازمان خوانده می‌شد یا نه؟

▣▣ مؤدودی مقام دوگانه‌ای داشت. از یک طرف ایشان طرفدار جمعیت «مسلم لیگ» بود و می‌دانید که از پایه‌گذاران مسئله‌ی خلافت در هندوستان بود و از همان اول هدفش احیای خلافت اسلامی بود. از این رو آثارش رنگ و بوی وهابی‌گری داشت. ما در آغاز از گرایش‌های وهابی ایشان چیزی نمی‌دانستیم، اما من بعدها در سال‌های ۱۳۴۷ و ۱۳۴۸ که بیش‌تر تحقیق کردم دریافتم که او به شدت متمایل به تفکر وهابی‌هاست.

به هرحال مؤدودی یکی از متفکرانی بود که بر روی روشن‌فکران دینی دهه‌های سی و چهل و اعضای اولیه‌ی سازمان مجاهدین خلق تأثیر بسیار

۱ــ رجوع شود به کتاب بار دیگر شریعتی، دکتر سیدمحمد مهدی جعفری، به کوشش سیدقاسم یاحسینی، نشر نگاه امروز، چاپ اول، تهران ۱۳۸۱، ص ۳۲ ـ ۳۰

زیادی داشت. او در پاکستان با قادیانی‌ها مبارزه‌ی سختی به راه انداخت و برای ترویج فکر اسلامی زحمات زیادی کشید. فکر می‌کنم مؤدودی را هم مرحوم سعیدی به ایرانیان معرفی کرد و از جمله کتاب‌هایی از او ترجمه کرد یکی هم به نام «برنامه‌ی انقلاب اسلامی» را به فارسی بود که روی من خیلی تأثیر گذاشت.

▣ تأثیر اندیشه‌های مؤدودی در سازمان چه‌طور بود؟

▣▣ گفتم که مودودی جزوه‌ی کوچکی داشت به نام «برنامه‌ی انقلاب اسلامی» این جزوه شامل تشریح برنامه‌ها و طرح‌های انقلابی اسلام بود و در حوزه‌های سازمانی مورد توجه زیاد قرار گرفت و در فهرست آثار اصلی برای مطالعه‌ی اعضا و کادرها در آمد. بعد از تحقیقات فراوانی که من کردم، به سازمان اطلاع دادم که مودودی بسیار تحت تأثیر وهابی‌هاست. اگر چه سازمان ـ مثل بسیاری از محافل روشن‌فکری دینی دیگر ـ نسبت به اهل سنت حساسیتی نداشتند، ولی همه نسبت به وهابی‌گری نظر خوبی نداشتند و لذا همه‌ی کتاب‌ها و آثار مؤدودی را در بست نمی‌پذیرفتند و به طور گزینشی آن چه را که نظر اسلام انقلابی بود قبول داشتند و بقیه را رد می‌کردند.

▣ می‌دانید که توجه به جنبش دکتر سوکارنو در اندونزی در میان روشن‌فکران مسلمان ایرانی خیلی زیاد بود و حتی مرحوم سید غلامرضا سعیدی کتابی درباره‌ی اندونزی به فارسی ترجمه کرد. حتی متفکری مثل دکتر علی شریعتی آشکارا اعتراف کرده که تز «دموکراسی هدایت شده» را از احمد سوکارنو اخذ کرده است. تأثیر ظهور و سقوط سوکارنو در میان

روشن‌فکران دینی ایران و اعضای اولیه‌ی سازمان چه‌گونه بود؟

▣▣ ما نسل جوان آن روز همگی تحت تأثیر کشورهای تازه استقلال یافته بودیم، خصوصاً کشورهای اسلامی. برای ما مصر، اندونزی، الجزایر، تونس و مراکش واقعاً الهام بخش و تأثیرگذار بود. می‌دانید که احمد سوکارنو به همراه مارشال تیتو و جمال عبدالناصر و جواهر لعل نهرو پایه‌گذار جنبش غیر متعهدها بودند. از این چهارنفر، ما به ناصر و سوکارنو چون مسلمان بودند، با دیده‌ی احترام بیش‌تری نگاه می‌کردیم. سوکارنو یک شخص ملی بود که جریان استقلال اندونزی را از هلند رهبری کرده بود و به پیروزی‌هایی نیز دست یافته بود، اما بعدها بر اثر عواملی، باعث شد که آن طور که باید و شاید نتواند رهبری مسلمانان در جنوب شرقی آسیا را عهده‌دار شود. او به خودش لقب «عاشق بزرگ» داده بود و دنبال زن و عشق و این قبیل مسائل هم بود که برای ما و خصوصاً سازمان در آن سال‌ها سخت ناخوشایند بود.

احمد سوکارنو سه زن داشت و در اواخر عمر با دختر بسیار جوانی ازدواج کرد. این مسائل باعث شد که از چشم ما تا اندازه‌ی زیادی بیفتد. چندی بعد هم، سوهارتو کودتا کرد و روی کار آمد و در اندونزی حمام خون به راه انداخت و حدود هفتصد هزار نفر مسلمان و کمونیست را کشت وقتل عام کرد.

▣ آیا در حوزه‌های درونی سازمان، درباره‌ی جنبش اسلامی معاصر ایران تحلیلی هم صورت می‌گرفت؟

▣▣ بله، خیلی مورد توجه بود. بیش‌تر این تحلیل‌ها به وسیله‌ی مهندس

سحابی انجام می‌گرفت. من شخصاً در این کار دخالت نداشتم، ولی گاهی می‌دیدم که ایشان در این زمینه‌ها برای کادرها و اعضا صحبت‌هایی می‌کرد و تحلیل‌هایی درباره‌ی جنبش‌های اسلامی بعد از شهریور ۱۳۲۰ ارائه می‌داد. گاهی هم به من مأموریت می‌دادند که بخشی از آن دوره را بررسی کنم و در اختیارشان بگذارم.

▣ در فاصله‌ی شهریور بیست تا اواسط دهه‌ی چهل، ما در جامعه‌ی مذهبی ایران شاهد شکل‌گیری و تبلور جریان‌هایی هستیم مانند فدائیان اسلام، حزب ملل اسلامی و هیئت‌های مؤتلفه که مشی مسلحانه داشتند و از این نظر همانندی‌هایی با سازمان مجاهدین داشتند، نظر سازمان درباره‌ی این سه جریان چه بود؟

▣▣ تا آن جا که من اطلاع دارم، مجاهدین به هر سه جریان احترام می‌گذاشتند. البته در آن زمان هیئت‌های مؤتلفه اسلامی خیلی شناخته شده نبود، البته بعدها سازمان توانست نظر بعضی از اعضای هیئت‌های مؤتلفه را به سوی خود جلب کند.

▣ می‌شود آن اعضا نام ببرید؟

▣▣ مثل آقای اسدالله لاجوردی، و محمدشانه چی. هر دو بدون این که اطلاع دقیقی از سازمان مجاهدین داشته باشند، روی انگیزه‌ی مذهبی صرف و روی همان سوابق دوستی‌ای که در نهضت آزادی و زندان با ما داشتند، با ما همکاری می‌کردند. البته در دوران فعالیت نهضت آزادی، شهید صادق اسلامی و مرحوم اکبر استاد هم کم و بیش با نهضت همکاری داشتند. این را هم بگویم که آن‌ها نه خودشان می‌دانستند که با سازمان

همکاری می‌کنند و نه سازمان می‌خواست که آن‌ها بدانند با سازمان همکاری دارند. یک بی خبری مطلق. روی هم رفته از تجربیات این گروه‌ها کمال استفاده می‌شد.

یادم است که مثلاً می‌گفتند: «فدائیان اسلام سازمانی است حقیقتاً اسلامی، اما چون تشکیلاتی نداشت و در شرایط خاصی مبارزه می‌کرد، ما باید نداشتن تشکیلات آن‌ها را جبران کنیم و شرایط را هم خوب درک بکنیم.»

▣ تحلیل مجاهدین از انجمن حجتیه چه بود؟

▣▣ اعضای اصلی مجاهدین خلق، سابق بر این در انجمن اسلامی دانشجویان و نهضت آزادی ایران فعال بودند و مثل خود من، کم و بیش با انجمن ضد بهائیت، کانون تشیع و انجمن حجتیه و خصوصاً افکار ضد سیاسی آنان آشنا بودند. از این رو سخت با طرز فکر انحرافی و ارتجاعی این انجمن و خصوصاً تز جدایی دین از سیاست مخالف بودند.

▣ برخی از اعضای سازمان مجاهدین خلق اخیراً ادعا کرده‌اند (مثل مهندس لطف الله میثمی در مقاله‌ای در یکی از شماره‌های اولیه‌ی نشریه‌ی «چشم انداز ایران») که مرحوم حنیف نژاد بر این باور بود که باید انجمن حجتیه‌ای‌ها را پذیرفت زیرا آنان در پروسه‌ی مبارزه، نهایتاً از مبارزه با بهائیت به مبارزه با شاه می‌رسند. نظر شما در این باره چیست؟

▣▣ من این تحلیل را اصلاً از مرحوم حنیف نژاد نشنیدم و به قرینه‌ی سایر حرف‌هایش به نظرم نمی‌رسد حتی این حرف از آن مرحوم باشد. به دلیل این که ایشان به هیچ وجه اعتماد و اعتقادی به انجمن حجتیه نداشت.

آن‌ها حتی در آغاز ـ همان‌طور که گفتم ـ دکتر شریعتی را هم قبول نداشتند و حرف‌های او را انحراف از مبارزه تلقی می‌کردند؛ حال چه‌گونه انجمنی را که رسماً دین را از سیاست جدا می‌دانست قبول داشتند؟

حتی این ادعای آقای میثمی که فرموده‌اند: «بسیاری از اعضای مجاهدین قبلاً عضو انجمن ضد بهائیت بوده‌اند» به نظر من درست نیست. «بسیاری» یعنی چه کسانی؟ تا آن جا که من می‌دانم و با آنان زندگی کرده‌ام، کسانی مانند حنیف نژاد، سعید محسن، علی اصغر بدیع زادگان، احمد و رضا و مهدی رضایی و... هرگز عضو انجمن ضد بهائیت نبوده‌اند و به طور کلی با آنان مخالف نیز بوده‌اند. البته در کادرهای پایین شاید مصداق داشت، اما در کادر مرکزی من کسی را نمی‌شناسم.

▣ متون مارکسیستی مورد بررسی در حوزه‌های درونی سازمان چه نوع متونی بود؟

▣▣ متون مارکسیستی بیش‌تر در زمینه‌ی اقتصاد بود. یعنی در هر حوزه‌ای، متون خاصی مورد بررسی و بحث قرار می‌گرفت. در حوزه‌هایی که به من مربوط بود، هرگز متون فلسفی مارکسیستی ندیدم. ولی کتاب‌های تاریخ مارکسیستی فراوان دیدم. تاریخ‌هایی که با دید ماتریالیسم تاریخی و مارکسیسم، تاریخ ایران، اسلام و جهان را نگریسته بودند. این گونه مطالعات را سازمان تا اندازه‌ای قبول داشت. البته نه صد در صد بلکه تا اندازه‌ی زیادی می‌پذیرفت. البته تئوری‌های اقتصادی مارکسیستی را سازمان کاملاً قبول داشت. بارها می‌گفتند که ما در راه با مارکسیست‌ها و سوسیالیست‌ها همراه هستیم، اما در مقصد و هدف با هم اختلاف داریم.

البته این اختلاف دلیل بر آن نمی‌شود که در راه مشترک، همراه و همگام نباشیم و با هم حرکت نکنیم.

▣ تحلیل خودتان هم چنین بود؟

▣▣ حقیقتاً در آن سال‌ها من به نتیجه‌ی قطعی نرسیده بودم، ولی در آن زمان بله، نظر خلافی هم نداشتم.

▣ الان که پس از سال‌ها به گذشته نگاه می‌کنید، فکر می‌کنید جمع‌بندی ایدئولوژیک سازمان نسبت به زمان خودش تا چه اندازه پیشرو بود؟

▣▣ مؤسسین سازمان به نظر من جریان تاریخ معاصر ایران و جنبش‌های آزادی‌بخش جهان را بسیار خوب جمع‌بندی کرده بودند. روش خوبی هم در پیش گرفته بودند، اما به فکر آینده و همه‌ی افراد نبودند. یعنی همه‌ی افراد و اعضا و هواداران را مثل خودشان مبارز و از جان گذشته تصور می‌کردند. کسانی که سال‌ها از کوران مبارزات و تجربیات ایدئولوژیک و عملی گذشته بودند و آسیب‌ناپذیر شده بودند. طوری که سازمان از سال ۱۳۴۴ که تأسیس شد و شروع به کار کرد تا سال ۱۳۴۷ یک جمع بندی کرده بود و من گزارش آن را شنیدم. در سال ۱۳۴۷ باز هم خودشان را شایسته‌ی آن نمی‌دانستند که یک‌باره تئوری‌های مارکسیستی را در حوزه‌ها ترویج کنند. می‌گفتند: «ما هنوز آن شایستگی را نداریم. ممکن است تحت تأثیر قرار بگیریم و فریب بخوریم.»

ولی تا سال ۱۳۴۹ به کار و مطالعه ادامه دادند. بسیار هم فشرده کار می‌کردند. به طوری که مثلاً مرحوم حنیف نژاد در روز ۱۸ ساعت کار می‌کرد. کار فشرده روی مسائل ایدئولوژیک و تئوری مبارزه. فکر می‌کنم سرانجام در

سال ۱۳۴۹ بود که این شایستگی را در خودشان دیدند و دیگر بیم و هراسی از این که تحت تأثیر و نفوذ مارکسیسم قرار بگیرند، نداشتند و لذا از این سال بی‌پرواتر، این مسائل را مطرح کردند و به آن رو آوردند.

دوران سربازی و ارتباط با سازمان

اواخر سال ۱۳۴۷ بود که تاریخ اعزام مرا به سربازی، ۱۸ فروردین ۱۳۴۸ اعلام کردند. از این جهت من که در دبیرستان کمال مشغول به کار بودم، در اسفند ۱۳۴۷ با اولیای آن جا و دوستان خداحافظی کردم و در تاریخ مقرر خودم را به پادگان فرح آباد معرفی کردم.

آیا سازمان هم در جریان سربازی شما بود؟

بله بود. من اصلاً با تشویق و اطلاع سازمان به سربازی رفتم. قصدم از رفتن به سربازی این بود که به طور منظم با اسلحه آشنا شوم. همچنین می‌خواستم در طول مدت سربازی آمادگی فیزیکی لازم را هم به دست آورم. اگر چه نه خود من واقعاً قصد کار و عمل چریکی داشتم و نه سازمان مرا شایسته‌ی این عمل می‌دید، اما بالاخره پیدا کردن این آمادگی برای خودم مطلوب بود.

به پادگان فرح آباد رفتم. ایام تعطیلات و شب‌های پنج‌شنبه و جمعه را نیز در منزل رضا رئیس طوسی می‌گذراندم. خانواده‌ام را به برازجان فرستاده بودم و ازدواج هم که نکرده بودم. چون تنها و مجرد بودم و خانه و زندگی هم نداشتم به منزل ایشان می‌رفتم. در طول مدت رفت و آمد به منزل آقای رئیس‌طوسی به وسیله‌ی ایشان با برخی از مسائل ناگفته و پنهانی سازمان آشنا شدم. به این صورت در طول دوران سربازی، ارتباطم با مجاهدین قطع نشد و برخی کارها را برای سازمان انجام دادم.

در سربازی برای من مسائل بسیار جالبی مطرح شد. یکی آشنایی با تشکیلات ارتش بود. اگر چه به جاهای مخفی ارتش دست‌رسی نداشتم، اما همین ظاهرش را هم خیلی بهتر و عمیق‌تر شناختم.

البته بعدها فهمیدم که غیر از من کسان دیگری هم از اعضای سازمان در ارتش بودند که آن‌ها هم به همین قصد آمده بودند. یکی از آن‌ها مرحوم فرتاش دبیران بود.

به هر حال حدود دو ماه و نیم در پادگان آموزشی فرح آباد تهران بودم. در این مدت تعالیم میدانی دیدم و با مقررات خشک سربازی آشنا شدم و تجربیاتی که در این ایام به دست آوردم در اختیار سازمان و دیگر دوستان قراردادم. با تفنگ و انواع ابزارهای جنگی آشنا شدم. با یک دقت و نظم خاص به دنبال فراگرفتن این نوع آموزش‌ها بودم. صرفاً برای رفع تکلیف کار نمی‌کردم. به طوری منظم کار می‌کردم که بعضی‌ها که با روحیه‌ی فرهنگی من آشنا بودند، تعجب می‌کردند. چنان خوب کار می‌کردم که چند بار حتی تشویق هم شدم.

دوستان هم دوره‌ای در سربازی به من اعتراض می‌کردند و می‌گفتند: «تو چرا این قدر تلاش می‌کنی؟»

من به آنان نمی‌توانستم حقیقتش را بگویم، ناچار می‌گفتم: من هرکاری که انجام می‌دهم، دلم می‌خواهد تا آن جایی که بتوانم به بهترین وجه صورت بگیرد.»

بعد از مدتی مسئول رکن دو ارتش، که الان اسمش یادم نمانده، سر کلاس می‌آمد. کلاس‌های آموزشی و مسائل نظری بود. در آن جا درس‌هایی

درباره‌ی مسائل امنیتی به سربازان می‌داد. در ضمن صحبتش گاهی نگاهی به من می‌انداخت و می‌گفت: «افرادی را که سوابقی دارند من می‌شناسم. پرونده دارند. آن‌ها فکر نکنند که می‌توانند به همه‌ی اسرار ارتش دست‌رسی پیدا کنند.»

احساس کردم که مستقیماً اشاره‌اش به من است. شنیده بودم که اگر کسی دارای سوابق سیاسی باشد، پس از پایان دوره‌ی آموزشی، به او درجه و مسئولیت نمی‌دهند و ناچار باید سرتاسر دوران دو ساله‌ی سربازی را یا در زندان ارتش یا به صورت علافی و بی‌کاری بگذراند.

بعد از دو ماه و نیم، مسئول بهداری ارتش به پادگان آمد و گفت: «هرکس هر بیماری دارد و فکر می‌کند معاف است بیاید و بگوید.»

من قبلاً به معاینه‌ی چشم نرفته بودم که مبادا معاف بشوم، اما پی بردم که ماندنم بیش‌تر از این در ارتش صلاح نیست، لذا رفتم و گفتم: «چشم من نزدیک بین است و نمره‌ی بالایی هم دارد.»

نگاهی سطحی به چشمانم کردند و گفتند: «بله همین طور است. فردا بیا بهداری ارتش.»

روز بعد به بهداری ارتش رفتم. پس از معاینه متوجه شدند که نمره‌ی چشمانم بالا است، از این رو فوری حکم معافی مرا نوشتند.

با وجودی که معاف شده بودم، اما یک هفته طول کشید و از ابلاغ حکم معافی خبری نشد. من هم دیگر به پادگان نرفتم.[1] در طول این ۷۰ یا ۷۵

۱-دو سه سال بعد که برای ادامه‌ی تحصیل، مدرک پایان سربازی یا معافی دائم از خدمت را از من

روزی که به سربازی رفتم، استفاده‌ی فراوانی، هم از جهت شناخت روحیات افراد و هم تعالیمی که به سربازان می‌دادند، روحیه‌ای که بین سربازان ترویج می‌کردند، یعنی شاه پرستی یا در واقع آموزش پوچی، یادگرفتم.

هدف رژیم پهلوی حقیقتاً این نبود که عده‌ای «سرباز» بپروراند که عشق وطن در وجود آنان باشد و یا شخص نیرومندی باشند که در هرحال از کشورشان بتوانند دفاع بکنند، بلکه هدف اولشان ترویج اصول شاه پرستی بود و هدف دومشان کشتن شخصیت افراد به طوری که شعارهای «سربازی چرا ندارد» و «در سربازی نباید استدلال کرد» و «هرچه گفتند، سرباز باید اطاعت کند» به شدت رواج داشت و این برای من خیلی آموزنده بود زیرا با توجه به این مسائل به خوبی توانستم روان‌شناسی حاکم بر ارتش شاه را مطالعه کنم.

▣ تا چه تاریخی سرباز بودید؟

▣▣ تا اواخر خرداد ۱۳۴۸

▣ سازمان در دوران سربازی دستوری هم به شما داد؟

▣▣ بله. دستور داشتم تا می‌توانم با انواع اسلحه‌ها آشنا شوم و خیلی دقیق کاربرد اسلحه‌ها را فراگیرم و اوضاع حاکم بر ارتش را مطالعه کنم.

▣ حاصل مشاهداتتان را هم به سازمان گزارش می‌کردید؟

خواستند. به ارتش مراجعه کردم اما دیدم که پرونده‌ام گم شده است. از این رو ناچار شدم از معافی سنی استفاده کنم. اعلام کردند که متولدین تا ۱۳۲۴ به قبل به طور کلی از خدمت معاف هستند و من که متولد ۱۳۱۸ بودم خود به خود معاف شدم!

▣▣ بله. البته به صورت شفاهی گزارش می‌دادم چون ممکن بود گزارش کتبی لو برود. از این رو مرتب اوضاع درونی ارتش را به سازمان گزارش می‌دادم.

▣ این گزارش‌ها در جایی مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌گرفت؟

▣▣ نمی‌دانم. اما خودشان می‌گفتند که اطلاعاتی که می‌دهم بسیار مورد استفاده قرار می‌گیرد.

▣ شما با کادر مرکزی سازمان ارتباط داشتید، آیا همان موقع هم می‌دانستید با کادر رهبری و مرکزی سازمان ارتباط دارید؟

▣▣ بله، می‌دانستم که کادر مرکزی هستند ولی این کادر چه کسانی بودند، غیر از آن‌هایی که می‌شناختم، اصلاً برایم مشخص نبود.

همکاری نزدیک‌تر با سازمان

▣ ارتباط شما با سازمان پس از معافی از سربازی چه‌گونه ادامه یافت؟

▣▣ در آن زمان بیش از یک سال بود که با سازمان ارتباط و همکاری داشتم. با آن که عضو رسمی سازمان نبودم، ولی در حوزه‌های سازمانی آن‌ها شرکت می‌کردم. در آغاز این شرکت با واسطه بود و حتی تعالیمی که برای اعضایشان وجود داشت و در حوزه‌ها درس داده و گفته می‌شد، آن‌ها برای من هم می‌فرستادند. همچنین آموزش خلاصه کردن کتاب نیز بود.

از تابستان ۱۳۴۷ علاوه بر این که کار ترجمه را برای سازمان انجام می‌دادم، ارتباط تشکیلاتی من قوی‌تر و منظم‌تر شد و در حوزه‌هایی که سطح بالاتری داشتند شرکت می‌کردم. در این حوزه‌ها دروس و تعالیمی گفته می‌شد و من نیز برای کادرهای بالای سازمان درباره‌ی نهج‌البلاغه و روش حکومت اسلامی امام علی(ع) صحبت می‌کردم. گاهی نیز دوستان سازمانی در زمینه‌ی مسائل سیاسی روز مطالبی می‌گفتند که همه درباره‌ی آن مطالب بحث می‌کردیم.

▣ جوّ داخلی حوزه‌ها چه‌گونه بود؟

▣▣ برحوزه‌ها مقررات بسیار خشکی حاکم بود. به دلیل جوّ پلیسی حاکم بر کشور در آن روزگار، پنهان کاری سخت رعایت می‌شد. به طوری که من، هم‌حوزه‌ای خود را نمی‌شناختم و او هم مرا نمی‌شناخت. برخی بحث‌ها را در کوه می‌کردیم. بامسئول سازمانی و هم‌حوزه‌ای خود به کوه می‌رفتیم و

در آن جـا دربـاره‌ی مسـائل حـرف مـی‌زدیم. علـت ایـن مـخفی کـاری نـیز همان‌طور که قبلاً گفتم این بود که اگر گرفتار می‌شدیم، زیـر شکـنجه هـم نتوانیم همدیگر را لو بدهیم.

بعد از مدتی از طرف تشکیلات بالای سازمان به طـور انـفرادی بـا مـن ارتباط برقرار شد. پیش از این گفتم که اولین مسئول رابط من با سازمان، که هم‌حوزه‌ی من هم بود، ناصر صادق بود. شهید صادق واقعاً فـردی ـ از همه جهت ـ با تقوی، تعلیم یافته و منضبط بود. هرچه در وصف او بگویم کم است. بعد از حنیف نژاد شاید کسی در سـازمان، آن ایـمان، انـضباط و صداقت را نداشت.

▣ حوزه‌ها چند وقت یک‌بار برگزار می‌شد؟

▣▣ معمولاً هفته‌ای یک بار حوزه‌ها بر پا می‌شد، اما گاهی دو و یا حتی سه بار در هفته نیز تشکیل می‌شد. وقتی که فقط کار حـوزه‌ای بـود، یـعنی بـه صورت ساده‌ی یک حوزه‌ی تشکیلاتی، هفته‌ای یک‌بار بود، اما گـاهی مـن کارهای دیگری هم داشتم، مثل تحویل ترجـمه‌های مـحوله، ایـن بـود کـه هفته‌ای دو یا چند بار تشکیل می‌شد.

بعد از شهید ناصر صادق، آقای تراب حق‌شناس مسئول من شد. البته او خودش را «مسئول» من نمی‌دانست بلکه «همکار» مـی‌دانست. بـا ایشـان کارهای زیادی انجام دادم.

▣ گزارش کتبی هم از حوزه‌ها تهیه می‌شد؟

▣▣ یکی از مقررات حوزه‌ها این بود که می‌بایستی به طور هـفتگی گـزارش روزانه‌ی چگونگی گذراندن اوقات فردی و تلاش‌های اجـتماعی خـود را بـه

مسئول حوزه به صورت کتبی ارائه می‌دادیم. یعنی مثلاً گزارش می‌دادیم که در طول روز و شب چه کارهایی کرده‌ایم. از کارهای شخصی و خانوادگی گرفته تا کارهای شغلی و البته سیاسی. می‌بایستی هر روز از روز قبل بهتر شده باشیم، به این مفهوم که برای سازمان و تشکیلات بیش‌تر کار کرده باشیم و مفیدتر بوده باشیم، اگرچه صرفاً مطالعه و خودسازی فردی باشد.

▣ با تراب حق‌شناس در چه زمینه‌هایی همکاری می‌کردید؟

▣▣ با تراب حق‌شناس اولاً کارهای حوزه‌ای انجام می‌دادم. چون ایشان عربی می‌دانست، در ترجمه‌ی متون فلسطینی‌ها و سازمان الفتح، یعنی همان جزوه‌های تاکتیکی و استراتژیک، با هم همکاری داشتیم. البته رشته‌ی تحصیلی ایشان زبان انگلیسی بود ولی چون مدتی در کشورهای عربی زندگی کرده بود، زبان عربی را خیلی خوب می‌دانست. تراب دائماً مراقب من بود که در زندگی کوچک‌ترین غفلتی نکنم و دائم در خدمت سازمان باشم. گاهی با هم کوه می‌رفتیم و در آن جا نیز بحث درباره‌ی متون یا مباحث فکری ادامه داشت.

▣ از نظر فکری، خصوصاً مسائل اسلامی، وضع تراب حق‌شناس در آن زمان چه‌گونه بود؟

▣▣ آن موقع از نظر فکری یک مسلمان متعصّب و بسیار خشک بود. طوری که گاه من برخی از رفتارهای او را ارتجاعی می‌دانستم. بعدها در تحلیل‌های خودم به این نتیجه رسیدم که همین تعصّب و تحجّر بیش از اندازه باعث انحراف فکری بعدی ایشان و افتادن به قطب مخالف فکری شد که در سال‌های ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ برایش پیش آمد.

▣ دیگر مسئولان شما چه‌کسانی بودند؟

▣▣ بعد از ناصر صادق و حق‌شناس، مسئول من سعید محسن شد. با ایشان جلساتی داشتیم. البته با محسن جلسات در سطح بالاتری بود. یعنی جلساتی که یک درجه از سطح هیئت مؤسس پایین‌تر بود. من درون تشکیلات نرفته بودم و دقیقاً از ماهیت و چگونگی تشکیلات سازمان نیز چیز زیادی نمی‌دانستم.انگیزه‌ای هم برای کنجکاوی بی مورد نداشتم و نمی‌بایست هم داشته باشم برای آن که در آن اوضاع، انسان هر اندازه کم‌تر می‌دانست، زحمتش کم‌تر بود.

با سعید محسن و برخی از افراد رده بالای سازمان نشست‌هایی داشتم. گاهی هم با خود حنیف نژاد جلساتی داشتم که بیش‌تر درباره‌ی مسائل تفسیر قرآن و نهج‌البلاغه بود. همان‌طور که قبل از این شرح دادم، محمد حنیف نژاد شاگرد مکتب مرحوم دکتر یوسف شعار بود و نبوغ تفسیری خاصی داشت، نبوغی که گاه مفسّر و قرآن‌شناسی مثل آیت‌الله طالقانی را دچار شگفتی و تعجّب می‌کرد.

▣ با شهید علی اصغر بدیع زادگان هم ارتباط داشتید؟

▣▣ مرحوم بدیع زادگان را من خیلی کم و به طور پراکنده می‌دیدم. البته می‌دانستم که ایشان یکی دیگر از مسئولان رده بالای سازمان است، اما با خود من ارتباط مستقیم نداشت.

▣ متون اولیه‌ی سازمان در چه ایامی و توسط چه‌کسانی تدوین شد؟

▣▣ در سال ۱۳۴۸ متون اصلی سازمان هنوز تدوین یا آماده نشده بود، اما بعضی از نکات فکری را به حوزه‌ها می‌فرستادند تا افراد درباره‌اش اظهار

نظر کنند.

اولین کتاب تدوین شده‌ی سازمان «اقتصاد به زبان ساده» بود که می‌گفتند مؤلّفش شهید محمود عسکری‌زاده است. این کتاب فکر می‌کنم در سال ۱۳۴۹ در حوزه‌ها به صورت خطی و دست نویس پخش شد. از ما خواستند تا درباره‌ی آن اظهار نظر بکنیم که من نیز اگر چیزی به نظرم می‌رسید می‌گفتم. نظرها را می‌گرفتند و به بالا منتقل می‌کردند .یادم هست جنبه‌های مارکسیستی کتاب را من یادآوری کردم که از طرف سازمان جواب دادند که این کتاب متعلّق به ما نیست. یک کار کاملاً آزمایشی است و خیلی نمی‌شود روی آن حساب کرد.

مجاهدین خلق و جمال عبدالناصر

نظر سازمان درباره‌ی جمال عبدالناصر، رهبر فقید مصر، چه بود؟

سازمان نسبت به جمال عبدالناصر انتقاداتی داشت و معتقد بود که آتش بس را در جنگ ۱۹۶۷ میلادی نمی‌بایستی می‌پذیرفت، اما موضع‌گیری‌های بعدی او را به خصوص اجازه‌ای که به سازمان الفتح داده بود تا در قاهره دفتری داشته باشد، قبول داشت. تحلیل سازمان این بود که این تاکتیک ناصر است که از سازمان الفتح در مبارزه علیه اسراییل استفاده کند.

در سازمان درباره‌ی اختلافات ناصر با سیدقطب هم بحث می‌شد؟

زیاد بحث می‌شد. این بحث قبلاً در سال ۱۳۴۶ که ما در زندان بودیم به شدّت شروع شده بود. آقای محمد جواد حجتی کرمانی با این که نسبت به ناصر ارادت داشت، اما از او به خاطر شهادت سید قطب انتقاد می‌کرد. مهندس بازرگان نیز از دیگر منتقدین ناصر بود. البته آیت‌الله طالقانی موضع صریحی در این باب نمی‌گرفت، اما از ماجرای درگیری گروه اخوان‌المسلمین با ناصر و اعدام سیدقطب به دستور ناصر، بسیار ناراحت بود.

من بارها از آیت‌الله طالقانی شنیدم که می‌فرمودند: «سید قطب شخص بسیار پاکی است، اما سیاسی نیست.»

البته در میان اخوان المسلمین مصر برخی افراد مشکوک و وابسته به

آمریکا نیز وجود داشت که می‌توان از جمله به سعید رمضان اشاره کرد. سعید رمضان ساکن سوییس بود و از طرف آمریکا، ایران و اردن تقویت می‌شد.

یادم است حتی یک‌بار از طرف رژیم شاه به ایران دعوت شد. سعید رمضان به ایران آمد و در هتل هیلتون اقامت کرد و تجلیل زیادی هم از او کردند. علت استقبال ایران هم از او این بود که او ضد ناصر بود و علیه ناصر تبلیغ می‌کرد. برخی از تحلیل‌گران می‌گفتند که سیدقطب، قربانی توطئه‌های سعید رمضان علیه ناصر شد.

حقیقت این است که گروه سعید رمضان، اسلحه وارد مصر کرده بودند و قصد مبارزه‌ی مسلحانه علیه رژیم ناصر داشتند و سید قطب هم با سکوتش این کار را تأیید کرده بود و ناصر چاره‌ای جز سرکوب آن‌ها نداشت.

سازمان به شیوه‌ی برخورد ناصر با سید قطب اعتراض داشت؛ زیرا ظاهراً سیدقطب و گروه اخوان‌المسلمین را در زندان شکنجه داده بودند. البته سازمان، اخوان‌المسلمین مصر را جریان ساده انگاری می‌دانست که عمق سیاسی ندارند و خیلی زود فریب می‌خورند و بازیچه‌ی دست قدرت‌ها قرار می‌گیرند.

▣ انعکاس مرگ ناصر در میان انقلابیون مذهبی ایران چه‌گونه بود؟

▣▣ جمال عبدالناصر در ششم مهرماه ۱۳۴۹ فوت کرد و از معدود جاهایی که در ایران برای او مراسم ختم برگزار شد، در مسجد هدایت بود. به دلیل سانسور، روزنامه‌ها آگهی ترحیم جمال عبدالناصر را چاپ نکردند، اما آیت‌الله طالقانی از مردم برای شرکت در مجلس ختم دعوت کرد.

فکر می‌کنم روز ششم مهرماه ۱۳۴۹ بود. مجلس بسیار با شکوهی در مسجد هدایت برگزار شد و عده‌ی بسیار زیادی به مسجد آمدند. آن موقع آیت‌الله طالقانی ممنوع المنبر بود. یادم است کنار منبر ایستادند و درباره‌ی جمال عبدالناصر سخنرانی بسیار خوبی کردند.

از نظر تاریخی این نکته را باید عرض کنم که آیت‌الله طالقانی به شخص جمال عبدالناصر تعلّق خاطر خاصّی نداشت، بلکه او را یکی از رهبران ضد استعماری شرق می‌دانست و همان طور که برای دکتر مصدق و مبارزات ضد استعماری او احترام قائل بود، برای جمال عبدالناصر نیز احترام قائل بودند. جمال عبدالناصر بعد از ملی کردن کانال سوئز و حمله‌ای که فرانسه و انگلیس و اسراییل به مصر کردند، مورد احترام ملت ایران قرار گرفت. شنیدم که به همین مناسبت، نهضت مقاومت ملی، قالیچه‌ای را که عکس دکتر مصدق روی آن بافته شده بود، برای عبدالناصر ارسال کرد. این قالیچه را در «میدان آزادی» در قاهره آویزان کردند و جمال عبدالناصر در سخنرانی در همان میدان آزادی گفته بود: «نخست به این مرد سلام می‌کنم که راه مبارزه با استعمار انگلیس را به ما یاد داد و سپس به ملت مصر...»

یادم است بسیاری از رهبران و سران بعدی سازمان مجاهدین خلق هم در مراسم ختم مسجد هدایت ختم جمال عبدالناصر شرکت داشتند.

حوادث سال ۱۳۴۹

▣ روابط شما با سازمان در سال ۱۳۴۹ در چه مرحله‌ای بود؟

▣▣ ارتباط من با سازمان در سال ۱۳۴۹ نیز ادامه یافت و وارد مرحله‌ی جدیدتری شد. تا این زمان در منزل یکی از دوستان ــ که او نیز با سازمان در ارتباط بود ــ به صورت اجاره‌ای زندگی می‌کردم.

در خرداد سال ۱۳۴۹ خانه‌ام را عوض کردم و منزل مستقلی در نازی‌آباد اجاره کردم. یک آپارتمان مستقل بود. از این پس اعضای سازمان برای رفت و آمد راحت‌تر بودند.

▣ یعنی خانه‌ی شما به اصطلاح «خانه‌ی تیمی» بود؟

▣▣ نه، شکل خانه‌ی تیمی نداشت اما به دلیل امن بودن خانه، آمد و رفت بچه‌های سازمان به آن جا خیلی ساده و راحت و به دور از چشم اغیار بود. چون در منزل من روابط سخت کنترل می‌شد و فرد غریبه‌ای وارد آن نمی‌شد، بچه‌ها با خیال راحت به آن جا رفت و آمد می‌کردند و بیم شناخته شدن یا خطر لو رفتن هم نداشتند.

▣ ظاهراً در سال ۱۳۴۹ بود که جزوه‌های درون گروهی سازمان بین اعضا توزیع شد.

▣▣ بله. در سال ۱۳۴۹ بود که اولین جزوه‌های سازمان بین حوزه‌ها و اعضا پخش شد. در این سال همچنین چندین حادثه مهم پیش آمد که برخی به سازمان مربوط بود و بعضی هم به طور غیر مستقیم مربوط می‌شد.

آیت‌الله سید محمدرضا سعیدی در این سال به شهادت رسید. خوب یادم است بیست و یکم خرداد ماه ۱۳۴۹ بود. اعضا و سران سابق نهضت آزادی کمی فعال‌تر شده بودند. قرار بود جلسه‌ای در منزل مرحوم علی بابایی با شرکت آیت‌الله طالقانی، مهندس بازرگان، دکتر سحابی، مهندس سحابی، احمد صدر حاج سید جوادی، دکتر شیبانی، ابوالفضل حکیمی و بنده درباره‌ی راه‌های کمک به فعالان مخالف در خارج از کشور تشکیل شود. ناهار قرار بود منزل آقای علی بابایی باشیم. ظهر شد و خبری از آیت‌الله طالقانی و دکتر شیبانی نشد. دیگران به موقع خودشان را رسانده بودند. آن دو خیلی تأخیر کردند و نگران شدیم.

علی بابایی گفت: «آیت‌الله طالقانی چیزی نگفت. گفت ظهر می‌آیم.»

ساعت یک و نیم یا دو بعد از ظهر بود که دیدیم آیت‌الله طالقانی در حالی که خیلی آشفته و ناراحت است آمدند. وارد اتاق که شد گفت: «این سید مظلوم را شهید کردند!»

معلوم شد رژیم آیت‌الله سعیدی را در زندان زیر شکنجه به شهادت رسانده است.

آیت‌الله طالقانی گفتند: «من رفتم در مسجد غیاثی. در آن جا مجلسی تشکیل دادم. مردم هم جمع شدند. دکتر شیبانی هم بود. به مردم گفتم هیچ صحبتی نکنید جز خواندن فاتحه. فقط فاتحه بخوانید! مردم هم شروع کردند به فاتحه خواندن، اما دکتر شیبانی طاقت نیاورد، بلند شد و فریاد زد: ای مردم! این سید بزرگوار را در زندان زیر شکنجه کشته‌اند و شما ساکت نشسته‌اید؟

همین که دکتر شیبانی این حرف را زد، مأموران شهربانی ریختند داخل مسجد و خواستند دکتر شیبانی را بگیرند، اما جمعیت شلوغ کرد و او را فراری دادند. من به مأموران شهربانی که به جان مردم افتاده بودند تشر زدم و نهیب دادم. از مسجد آمدم بیرون. سرهنگی آمد نزدیکم و گفت: آقا ببخشید! آن شخص که بود و کجا رفت؟ با عصبانیت گفتم: به تو چه که کجا رفت، مگر او را به دست من سپرده بودی؟ آن سرهنگ هراسان گفت: آقا ببخشید! می‌خواستم این جا شلوغ نشود. خواهش می‌کنم شما هم تشریف بیاورید اداره‌ی آگاهی. گفتم: غلط کردید. من نمی‌آیم.»

یک ساعت بعد دکتر شیبانی هم آمد. گفت: «جمعیت مرا فراری داد. رفتم به بیابان‌های پایین جوادیه و نازی آباد و از بی راهه خودم را رساندم به این جا.»

پس از آمدن آن دونفر، جلسه شروع شد. در آن جلسه نامه‌ی آقای ابوالحسن بنی‌صدر و مرحوم صادق قطب‌زاده مطرح شد. این دو در آن سال‌ها از فعالان مذهبی مخالف رژیم مقیم اروپا بودند.

آنان در نامه‌شان چنین مضمونی نوشته بودند که: «ما مشغول فعالیت علیه رژیم هستیم و نیاز به کمک مالی داریم. وضع مالی ما خیلی خراب است. اگر این جا بخواهیم بیانیه‌ای تکثیر کنیم یا نامه‌ای به سازمان ملل و سازمان حقوق بشر بنویسیم، کلی هزینه دارد و ما قادر به پرداخت آن نیستیم... ما در بیست و چهار ساعت یک وعده بیش‌تر غذا نمی‌خوریم و تمام زندگی‌مان را هم فدا کرده‌ایم اما فلان مبلغ هم بدهکار شده‌ایم.»

پس از طرح و قرائت این نامه، مهندس بازرگان و آیت‌الله طالقانی هردو

گفتند: «بایداین مبلغ تأمین شود.»

حالا از کجا و چه‌طور تأمین شد و برای آن دو نفر به خارج فرستادند، من دیگر نمی‌دانم و هرگز نپرسیدم.

▣ شهادت آیت‌الله سعیدی چه تأثیری بر کل روند مبارزه و خصوصاً بر سازمان گذاشت؟

▣▣ حادثه‌ی شهادت مرحوم آیت‌الله سعیدی اثرات بسیار مثبتی در جوّ مبارزه در آن ایام در میان نیروهای مذهبی و خصوصاً روشن‌فکران مبارز مذهبی گذاشت. همان اوقات برخی از مارکسیست‌ها در تلویزیون مصاحبه می‌کردند و به دستگاه می‌پیوستند.

یکی از مارکسیست‌هایی که مبارز بود و به زندان افتاد و حتی محکوم به اعدام هم شده بود اما بعداً در زندان نتوانست مقاومت بکند و به دستگاه پیوست و در سازمان رادیو و تلویزیون مشغول به خدمت به رژیم شد، پرویز نیکخواه بود. بعد از مدّتی یکی دیگر از مارکسیست‌ها به نام کامرانی هم به نیکخواه پیوست. ما پس از شهادت آیت‌الله سعیدی با افتخار در این جا و آن جا می‌گفتیم: «مسلمان‌ها در زیر شکنجه از بین می‌روند اما مارکسیست‌ها با دستگاه همکاری می‌کنند.»

این جریان در بین کادر و اعضای سازمان هم تأثیر بسیار مثبتی داشت. اگر چه به روش مرحوم سعیدی کاری نداشتند و نمی‌گفتند برای چه به زندان افتاد و شهید شد، اما در کل بسیار خوشحال بودند که در بین مسلمانان و خصوصاً روحانیون چنین کسانی هم وجود دارند.

طالقانی و سخنرانی درباره‌ی فلسطین

بعد از ماجرای شهادت آیت‌الله سعیدی، حادثه‌ی بسیار مهمّ دیگر در سال ۱۳۴۹، سخن‌رانی مشهور آیت‌الله طالقانی در مسجد هدایت درباره‌ی ضرورت کمک مالی به فلسطینی‌ها بود.

در سال ۱۳۴۹ ایشان در مسجد هدایت، در روز عید فطر در مورد فلسطینی‌ها صحبت بسیار غرّایی کردند، طوری که اکثر مستمعین تحت تأثیر قرار گرفتند. در آن روز ایشان برای مردم و سازمان‌های مبارز فلسطینی کمک مالی جمع‌آوری کردند. از جمله‌ی این سازمان‌ها، سازمان الفتح بود. بعد از آن که این کمک‌ها جمع‌آوری شد، آقای شیخ مصطفی رهنما ـ که خیلی با فلسطینی‌ها دوست بود ـ و بنده این کمک‌ها را بردیم به سفارت مصر که تازه در تهران بازگشایی شده بود و تحویل مقامات سفارت مصر در ایران دادیم. از آن‌ها تقاضا کردیم که این کمک‌ها را به سازمان الفتح بدهند که آن‌ها نیز قبول کردند. بعد از این، من یکی دوبار دیگر تنها به سفارت مصر رفتم تا رسید پول‌ها را از آنان بگیرم.

شهید مطهری از رفت و آمد من به سفارت مصر مطلع شد. روزی مرا خواست و گفت: «شما که به آن جا می‌روید ازشان بخواهید که ما هم در حسینیه‌ی ارشاد کمک‌هایی جمع کرده‌ایم که به نام سه نفر است، علی آبادی، سید ابوالفضل زنجانی و خود من. از آنان بخواه که ما هم این کمک‌ها را به آن‌ها بدهیم تا به فلسطینی‌ها برسانند.»

من موضوع را با یکی از اعضای سفارت مصر مطرح کردم. کاردار مصر گفت: «آن کمکی را که از شما پذیرفتیم چون کمک آیت‌الله طالقانی بود، پذیرفتیم. ما در مقابل ایشان زندگی‌مان را هم حاضریم بدهیم. اما چون تازه با دولت ایران رابطه برقرار کرده‌ایم، و ابتدای کارمان است، نمی‌خواهیم خودمان را با دولت ایران درگیر کنیم. از این جهت از شما عذر می‌خواهیم.»

من هم آمدم و موضوع امتناع سفارت مصر را به شهید مطهری گفتم. ایشان هم گفت: «خود ما هم به این نتیجه رسیده‌ایم که از طریق سفارت مصر پول ندهیم بهتر است. هیئتی از حسینیه‌ی ارشاد قرار است برود مکه، در آن جا ترتیب کار را می‌دهیم.»

در ماه ذیحجه‌ی ۱۳۴۹ که به مکه رفتند. اتفاقاً دکتر شریعتی هم جزو این هیئت بود و کمک‌های خود را در مکه به فلسطینی‌ها دادند.

ماجرای هواپیما ربایی

حادثه‌ی دیگر در سال ۱۳۴۹، موضوع ربودن هواپیما به وسیله‌ی عدّه‌ای از اعـضای اصلی سـازمان بـود. روزی بـه مـن گـزارش دادنـد کـه دوسـتان سازمانی ما قصد رفتن به فلسطین و لبنان را داشـته‌انـد و از طـریق دبـی می‌خواسته‌اند به فـلسطین بـروند امـا در دبـی بـر اثـر حـادثه‌ای لو رفـته و بازداشت شده‌اند. مسئولان امـنیتی دبـی بـچه‌های عـضو سـازمان را سـوار هواپیما می‌کنند که به ایران آورده و تحویل ساواک و رژیم شاه بدهند، اما چند نفر از اعضای دیگر سازمان، سوار همان هواپیما می‌شوند و هواپیما را در مسیر دبی به ایران می‌ربایند و به عراق و بغداد می‌برند. این حادثه نیز بر روند مبارزه در داخل ایران تأثیر خوبی داشت.

▣ اخیراً یکی از اعضای بازداشت شده‌ی سازمان در دبی به نـام مـحسن نجات حسینی، در کتابی به نام «برفراز خلیج» شرح پرکشش و جالبی از این ماجرا و دیگر قضایای سازمان در ارتباط بـا الفـتح و فـلسطینی‌ها و اردوگـــاه‌های تـعلیماتی در فـلسطین، لبـنان و سـوریه بـه دست داده است.

▣▣ من شنیده بودم که اعضای سازمان خود را به لباس پلیس دبی در آورده و از این طریق موفق به ربودن هواپیما شده‌اند.

▣ اما آقای نجات حسینی روایت دیگری دارد. ظاهراً در آخرین لحظات، بچه‌های سازمان موفق به خرید چند بلیط از همان پرواز شده بودند.

حادثه‌ی سیاهکل و موضع سازمان

▣▣ در سال ۱۳۴۹ چریک‌های مارکسیست به کارهای چریکی خیلی حاد و جنگ مسلحانه در کوه و جنگل روی آوردند. در بهمن ماه ۱۳۴۹ بود که به سیاهکل واقع در شمال ایران رفتند. ظاهراً در روستای سیاهکل تشکیلاتی داشتند. ژاندارمری سیاهکل تصادفاً به آن‌ها مظنون می‌شود و عملیات‌شان لو می‌رود. از این نظر بسیج می‌شوند و می‌روند ژاندارمری را خلع سلاح می‌کنند و رفیقشان را هم آزاد می‌کنند. همین موضوع باعث لو رفتنشان می‌شود. رژیم هم بسیج شد و به تعقیب آنان دست زد، جمعی را کشت و عدّه‌ای را هم دستگیر کرد. همین ماجرا باعث شد که سازمان مجاهدین بر شتاب خود برای روی‌آوری به اقدام مسلحانه علیه رژیم بیفزاید.

▣ **تأثیر حرکت سیاهکل بر کادر مرکزی مجاهدین و در حوزه‌های سطح پایین چه‌گونه بود؟**

▣▣ تا آن جا که از کادر مرکزی به من گزارش می‌رسید، آن‌ها از حرکت سیاهکل خوشحال بودند و می‌گفتند که مارکسیست‌ها که شروع کردند و گام اول مبارزه را برداشتند، ما هم باید به دنبالشان این حرکت را ادامه بدهیم. البته از جهت دیگری هم نگران بودند و می‌گفتند الان مارکسیست‌ها به اقدام عملی پرداخته‌اند و اگر ما این کار را نکنیم به حرف زدن صرف و اقدام نکردن متهم می‌شویم، اما ما آن طور که باید و شاید آمادگی این گونه حرکت‌ها را نداریم.

به هر ترتیب بود اعضای سازمان بر شتاب خودشان برای اقدام مسلحانه افزودند و همین شتاب یک ضربه‌ی بسیار بزرگ بود بر هرم کادر مرکزی و رهبری سازمان مجاهدین. به این معنا که قبلاً وقتی می‌خواستند عضوگیری بکنند، یک سال طرف را زیر نظر می‌گرفتند، اگر نتیجه‌ی تحقیقات و مراقبت‌ها مثبت بود، فرد مورد نظر را به سازمان دعوت می‌کردند. حدود دو سال هم کار آزمایشی با طرف می‌کردند. وقتی که کاملاً به عقیده‌اش و روش کار و زندگی‌اش مطمئن می‌شدند، او را عضو می‌کردند و با او رابطه‌ی رسمی تشکیلاتی بر قرار می‌کردند، اما این شتاب اخیر، باعث شد که روند پذیرش سریع شود و بسیاری از افراد بی ایمان وارد سازمان شوند.

از جمله کسانی که بر اثر همین شتاب زدگی وارد سازمان شد، فردی بود به نام شاه‌مراد دلفانی که اهل کردستان یا کرمانشاه بود، اما در تهران زندگی و فعالیت می‌کرد. این شخص در اوایل دهه‌ی چهل در زندان شماره سه‌ی قصر به وسیله‌ی مهندس لطف‌الله میثمی و منصور بازرگان شناسایی شده بود. بعد که از زندان بیرون آمده بود، این دو نفر تماس‌شان را با او ادامه داده چند بار وی را ملاقات کرده بودند. شاه‌مراد دلفانی که در واقع مأمور مخفی ساواک بود و پنهانی با ساواک ارتباط داشت، احساس کرده بود که آن دو نفر بی‌کار نیستند و در حال انجام کارهایی هستند. از این جهت به آن‌ها پیشنهاد دادن اسلحه می‌کند و می‌گوید که من می‌توانم از طریق کردستان و عراق برای شما اسلحه بیاورم.

بچه‌ها اول خودشان را به بی اعتنایی می‌زنند و عنوان می‌کنند که

احتیاجی به اسلحه ندارند، اما موضوع را با سازمان مطرح می‌کنند. سازمان دستور تحقیقات درباره‌ی او می‌دهد. تحقیقات درباره‌ی او توسط ناصر صادق شروع می‌شود، اما در همین زمان ماجرای سیاهکل و شتاب سازمان پیش آمد. به خصوص که در سال ۱۳۵۰ قرار بود جشن‌های دوهزار و پانصد ساله برگزار شود و مجاهدین هم می‌خواستند به هر شکل که شده ضربه‌ای به رژیم وارد بکنند. آن‌ها برای این مقصود دنبال اسلحه، دینامیت و مواد منفجره می‌گشتند، از این جهت آن تحقیقات هنوز ناتمام بود که سازمان به شناسایی منصور بازرگان و مهندس میثمی اکتفا کرده و به دلفانی اعتماد می‌کند.

ضربه‌ی بزرگ شهریور ۱۳۵۰

▣ آیا شما با شاه‌مراد دلفانی ارتباط داشتید و یا او را دیده بودید؟

▣▣ خیر. من او را هرگز ندیده بودم. او در سال‌های اول دهه‌ی چهل در زندان شماره‌ی سه قصر بود، اما ما در شماره‌ی چهار قصر بودیم. زندان شماره‌ی چهار تا اندازه‌ی زیادی از وجود عناصر فاسد یا مشکوک پاک بود. وقتی می‌خواستند زندانی جدیدی بیاورند از آقای طالقانی و مهندس بازرگان اجازه می‌گرفتند. غالباً هم کسانی را می‌آوردند که کم‌تر مسئله داشته باشند، اما زندان شماره سه، بر عکس دارای افراد مسئله‌دار بود. هم از افراد حزب توده و دیگر گروه‌های مارکسیستی در آن بودند و هم کسانی که دستگاه احساس می‌کرد افراد محکمی نیستند و لذا وقتی که در آن محیط قرار می‌گیرند، به همکاری با ساواک تن در می‌دهند.

دلفانی در زندان شماره‌ی سه زندانی بود. او توده‌ای بود. در آن جا با مهندس میثمی و منصور بازرگان آشنا شده بود. وقتی که دلفانی پیشنهاد همکاری می‌دهد، سازمان به این دو نفر مأموریت می‌دهد که درباره‌ی او تحقیقات بیش‌تری بکنند. بعد از مدتی هر دو تأیید می‌کنند که او شایسته است و می‌شود با او همکاری کرد.

▣ در برخی از اسناد و مدارک، رابط بین سازمان با دلفانی را شهید ناصر صادق نام برده‌اند و نامی از این دو نفری که شما می‌برید نیست.

▣▣ بله ناصر صادق هم درگیر ماجرای دلفانی بوده است. اما آن دو نفر هم

بودند[1]. دلفانی برای این‌که اعتماد اعضای سازمان را بیش‌تر جلب کند ماهی پنج هزار تومان به سازمان کمک مالی می‌کرد. در آن سال‌ها افراد ممکن بود در ماه صدتومان به سازمان کمک بکنند، این شخص ماهی پنج هزار تومان به سازمان کمک مالی می‌کرد! برای این که سوءظن سازمان را جلب نکند گفته بود که من مجردم. هیچ خرج اضافی ندارم. در شرکت ساختمانی کار می‌کنم، ماهی هفت هزار تومان درآمد دارم. دو هزار تومان برای خودم کافی است. سازمان از این «فداکاری» بیش‌تر تحت تأثیر قرار گرفت و اعتماد کاملی به او کرد.

دلفانی برای این که اعضای سازمان را کاملاً خام بکند، گفته بود که اسلحه را که همین جوری نمی‌شود داد. باید من آدرس خانه‌های تیمی شما را بدانم که در داخل خانه‌های امن، اسلحه‌ها را تحویلتان بدهم. با همین ترفند پای او به دو یا سه خانه‌ی تیمی سازمان باز می‌شود و شروع به آمد و رفت به آن خانه‌ها می‌کند، خانه‌ها را کاملاً زیرنظر می‌گیرد و در فرصت مناسب و سربزنگاه خانه‌ها را به ساواک گزارش می‌دهد. شاید هم قبلاً لو داده بود.

۱ــ این جریان را من با واسطه شنیده بودم و به درستی آن اطمینان ندارم. آقای مهندس میثمی در خاطرات خود جریان دلفانی را دقیق و مفصل آورده و یادآوری کرده که او از جریان پیشنهاد اسلحه دادنش به سازمان با اطلاع نبوده است. نگاه کنید به کتاب: از نهضت آزادی تا مجاهدین. ص ۲۱۰ و ۲۱۱

اولین عملیات سازمان مجاهدین

▣ اولین عملیات نظامی سازمان چه زمانی رخ داد؟

▣▣ البته در بین ماجرای نفوذ دلفانی به سازمان تا لو رفتن خانه‌های تیمی، یک اتفاق مهم از طرف سازمان روی داد. روز ۲۸ مرداد ۱۳۵۰ که به مناسبت سالگرد کودتای ۳۲، رژه‌ای در میدان مخبرالدوله بر پا می‌شد، انفجار خیلی مهیبی در آن جا اتفاق افتاد که اولین عملیات سازمان بود.[۱]

بعد از آن آقای سماواتی و دوستانش، از جمله مجید شریف‌واقفی، رفته بودند اطراف میدان خراسان و شرق تهران و قصد داشتند دکل برقی را در آن جا منفجر بکنند. اگر آن دکل منفجر شده بود، جشن‌های دوهزار و پانصد ساله به هم می‌خورد و در دنیا نیز خبر آن انعکاس می‌یافت، اما متأسفانه قبل از عملیات، آن‌ها لو رفتند و دستگیر شدند.

▣ خانه‌های سازمان در چه تاریخی لو رفتند؟

▣▣ اولین گروهی که لو رفتند، در شهریور ۱۳۵۰ بود و سعید محسن نخستین کسی از کادر رهبری بود که لو رفت و دستگیر شد.

▣ ممکن است درباره‌ی سعید محسن کمی بیش‌تر حرف بزنید؟

▣▣ سعید محسن در دوران فعالیت انجمن اسلامی دانشجویان و نهضت

۱ــ این عملیات به نام سازمان مجاهدین مشهور شد لیکن کسی مسئولیت آن را به عهده نگرفت و تاکنون هم معلوم نشده کار چه گروهی بوده است.

آزادی، مشهور بود که اهل عمل است و اصلاً اهل فکر و نظر نبود. یک انسان به تمام معنا عمل گرا. درست برخلاف حنیف نژاد که اهل فکر و نظر بود.

در یکی از روزهای سال ۱۳۴۹ جلسه‌ای با سعید محسن در منزل خودم داشتم. مدتی درباره‌ی مسائل نظری و فکری با او صحبت کردم.

وقتی صحبت‌های او را شنیدم، گفتم: «واقعاً این معجزه‌ی انقلاب است که آدم اهل عمل را اهل فکر هم کرده است.»

چند چیز جالب و حتی می‌توانم بگویم شگفت‌آور در او دیدم. یکی این که در مباحث اسلامی بسیار توانا شده بود، به طوری که تمام کتاب «راه طی شده»ی مهندس بازرگان را حفظ کرده بود!

دوم این که اراده‌ی بسیار قوی و نیرومندی داشت. یک روز بعد از ظهر که خیلی خسته بود به من گفت: «من سیزده دقیقه می‌خوابم. اگر دیدی بیدار نشدم، سر سیزده دقیقه مرا صدا بزن.»

من این حرف را شوخی تلقی کردم. وقتی خوابید ساعت گرفتم. به خواب عمیقی فرو رفت، اما دیدم درست سر سیزده دقیقه بلند شد.

گفتم: «سعید واقعاً خواب بودی؟»

گفت: «بله واقعاً خواب بودم. خودم را عادت داده‌ام که هر اندازه بخواهم، خواب باشم.»

سوم می‌گفت: «ما با مارکسیست‌ها بحث می‌کنیم طوری که طرف در وهله‌ی اول خیال می‌کند ما مارکسیست هستیم، اما وقت نماز که می‌شود بلند می‌شویم نماز می‌خوانیم. آن وقت است که طرف به اشتباه خودش پی

می‌برد. ما مارکسیسم را آن چنان یادگرفته‌ایم که مثل خودشان یا حتی بهتر از خودشان از آن آگاهی داریم.»

▣ حنیف نژادکی دستگیر شد؟

▣▣ به دنبال دستگیری سعید محسن و برخی از اعضای اصلی و مرکزی سازمان، حنیف نژاد فرار می‌کند و در منزل فردی، که الان نامش یادم نیست، مخفی می‌شود. بعداً شخصی را در مرز می‌گیرند و نامه‌ای لو می‌رود. برای یافتن حنیف نژاد تجسس‌های فراوانی می‌کنند. در آبان یا آذر ماه ۱۳۵۰ بوده که به آن خانه می‌ریزند و او را دستگیر می‌کنند. صاحب خانه را نیز دستگیر کردند اما مدتی بعد آزاد شد.

پوران بازرگان، همسر مرحوم حنیف نژاد، برای خود من تعریف کرد که محمد را به اندازه‌ای شکنجه داده بودند که پاهایش سوخته و گوشت‌هایش به کلی ریخته بود.

▣ مسعود رجوی در بازجویی‌های ساواک ــ بر اساس مطالبی که آقای سید حمید روحانی در جلد سوم کتاب «بررسی نهضت امام خمینی» آورده‌اند ــ مدعی است که حنیف نژاد، زنش را قبل از آن که بازداشت شود طلاق داده بود.

▣▣ فکر نمی‌کنم. پس از این که حنیف نژاد را اعدام کردند، خانم پوران بازرگان برای من تعریف کرد: «من رفتم به ملاقات محمد. آن قدر شکنجه‌اش داده بودند که همه‌ی گوشت پاهایش ریخته بود. دیگر برایمان قطعی بود که اعدامش خواهند کرد. هنوز حکم صادر نشده بود، ولی اعدامش قطعی بود. به او گفتم که روز قیامت دامنت را می‌گیرم که مرا

شفاعت کنی و مرا هم به بهشت ببری.»

محمد گفت: «حالا کی رفته به بهشت که تو تقاضای شفاعت داری؟»

پوران بازرگان گفت: «من گفتم نه، تو حتماً شهید خواهی شد و به بهشت خواهی رفت. امیدوارم مرا هم ببری.»

من به هیچ وجه نشنیدم که آن‌ها از هم طلاق گرفته باشند.

▣ سرنوشت پوران بازرگان چه شد؟

▣▣ پوران بازرگان بعدها ــ به قول خودشان ـ به رویزیونیست‌ها و اپورتونیست‌ها پیوست. مدّتی بعد از این جریان نیز با تراب حق‌شناس ازدواج کرد و هردو از منحرفینی شدند که از اسلام و مسلمانی خارج شده و مارکسیست شدند. در سال‌های اخیر نیز در پاریس زندگی می‌کردند. از سرنوشت آن‌ها در حال حاضر اطلاعی ندارم.

▣ آخرین دیدارتان با شهید حنیف نژاد را به یاد دارید؟

▣▣ اواخر سال ۴۹ یا اوایل ۵۰ بود. شبی مهندس سحابی ما را به منزلش دعوت کرد. قرار بود دکتر شریعتی هم بیاید.

دکتر شریعتی گفت: «من در حسینیه‌ی ارشاد سخن‌رانی دارم، بایستید صحبتم که تمام شد با هم برویم.»

رفتیم جلوی حسینیه‌ی ارشاد. دیدیم که جمعیت زیادی نشسته‌اند و دکتر هم در حال سخن‌رانی است. چند دقیقه‌ای ماندیم اما دیدیم صحبتش تمام نشدنی است. ما هم به منزل مهندس سحابی رفتیم. البته بعداً دکتر با یکی دیگر از دوستان آمد.

در آن جلسه علاوه بر مهندس سحابی، دکتر شریعتی، من، آقای طاهر

احمدزاده و احمد علی بابایی هم بودند. بعد از مدتی دیدم محمد حنیف نژاد و سعید محسن هم آمدند. خیلی پنهانی هم آمده بودند. معلوم شد آمده‌اند با دکتر شریعتی ملاقاتی داشته باشند و با او صحبت کنند. البته ملاقات انجام گرفت اما صحبت خاصی بین آن سه نفر انجام نشد.

فکر می‌کنم آخرین دیدار من با آن‌ها در آن جلسه و آن شب بود. یادم است در صحبتی که با حنیف نژاد داشتم، او روی دو چیز، مثل همیشه تأکید می‌کرد: یکی ادامه‌ی مبارزه به هر طریقی که شده و دیگری احتیاط در آن اوضاع پلیسی.

متون اولیه‌ی مجاهدین خلق

▣ کتاب‌های اصلی سازمان چه‌گونه تدوین شد؟

▣▣ کتاب «راه انبیا، راه بشر»، بیش‌تر برگرفته از کتاب «راه طی شده» مهندس بازرگان بود. البته اعضای سازمان به من می‌گفتند با وجود این که کتاب «راه طی شده» کتاب بسیار با ارزشی است برای ما، ولی ایرادهایی دارد و بعضی مطالبش کهنه شده است.

اساساً ایرادی که سازمان به مهندس بازرگان می‌گرفت این بود که او مارکسیسم را نمی‌شناسد و نسبت به این مکتب بدبین است و لذا می‌گفتند که ما در کتاب «راه انبیا، راه بشر» نقص‌های بازرگان را جبران کرده‌ایم.

اتفاقاً این کتاب در میان متون اولیه‌ی ایدئولوژیک سازمان از نظر اسلامی از همه مهذّب‌تر است و کم‌تر تحت تأثیر مارکسیسم قرارگرفته است. «راه انبیا، و راه بشر» مقایسه‌ی دو راه تکاملی است که هر دو ممکن است به خدا برسند، اما راه انبیا راه میان‌بر است که می‌تواند از مراحل تکامل تدریجی خیلی سریع‌تر بگذرد و به مقصد برسد. لیکن بشر هم‌چنان در طول مسیر خود، افتان و خیزان و به صورت زیگزاگی حرکت می‌کند تا به مقصد برسد. اگر چه امکان دارد راه انبیا و راه بشر در نهایت به هم برسند، اما چون راه انبیا مطمئن‌تر است و براساس «وحی» است، ما آن را می‌پذیریم.

در نوشتن این کتاب، نویسنده یا نویسندگان آن تحت تأثیر برخی

مطالعات مثل «علم به کجا می‌رود؟» از ماکس پلانک نیز بودند.

▣ نویسنده‌ی کتاب «راه انبیا، راه بشر» چه کسی بود؟

▣▣ همه می‌گفتند این کتاب کاری است تیمی و گروهی، اما اثر فکری و برداشت‌های محمد حنیف نژاد و خصوصاً سعید محسن در آن بیش‌تر قابل مشاهده است. سعید محسن یکی از متخصّصان «راه طی شده»ی مهندس بازرگان بود. خودش روزی به من گفت: «بدون اغراق من این کتاب را صد بار خوانده‌ام.»

من فکر می‌کنم سهم اصلی را در تدوین کتاب، «راه انبیا، راه بشر» سعید محسن و تا اندازه‌ای محمد حنیف نژاد بر عهده داشته‌اند.

▣ کتاب «شناخت» تألیف چه کسی بود؟

▣▣ نمی‌دانم کتاب شناخت را چه کسی تألیف کرده است.

▣ کتاب «تکامل» را چی؟

▣▣ کتاب‌های «شناخت» و «تکامل» هیچ معلوم نبود کار چه کسی است، اما این دو کتاب خیلی تحت تأثیر مارکسیسم بود. نسبت به دیگر کتاب‌های سازمان تأثیر زیادتری از تئوری‌های فلسفی مارکسیستی پذیرفته‌اند. لذا نقطه‌ی انحراف هم بیش‌تر از همین دو کتاب آغاز شد. البته می‌گفتند که شناخت را حنیف نژاد و تکامل را مسعود رجوی نوشته است، اما من در این باره زیاد اطمینان ندارم.

▣ کتاب «راه حسین» را چه کسی نوشته؟

▣▣ می‌گفتند کار سعید محسن و احمد رضایی است. احمد رضایی البته بیش‌تر روی کتاب کار کرده بود. می‌گفتند کتاب از زندان که بیرون آمد،

دیگران دست‌هایی در آن بردند و نکاتی را به آن اضافه کردند.

▣ کتاب «اقتصاد به زبان ساده» تألیف کیست؟

▣▣ «اقتصاد به زبان ساده» را محمود عسکری زاده نوشته بود. یعنی متن اصلی و اولیه‌اش را ایشان نوشته بود و بعضی‌ها اظهار نظرهایی کرده بودند که سرانجام در متن نهایی گنجانیده شده بود. این اثر نیز رنگ و بوی مارکسیستی داشت.

▣ در برخی متون دیده‌ام که از کتابی تعلیماتی به نام «جهان سه عنصری» نام برده شده که به عنوان کتاب چهارم ایدئولوژیک سازمان در هسته‌های داخلی آموزش وتدریس می‌شده است. عنوان کتاب، مثل کتاب «راه انبیا، راه بشر» اقتباسی است از یکی از سرفصل‌های کتاب «راه طی شده و ذره‌ی بی‌انتها» از مهندس بازرگان. در آن جا مهندس بازرگان در کنار ماده و انرژی، عنصر سومی را به نام «اراده» نام می‌برد که منظورش خداست. آیا شما این کتاب را خوانده‌اید؟

▣▣ خیر. من اصلاً حتی نامی هم از این کتاب نشنیده‌ام و برای اولین بار است که از شما می‌شنوم. ما کتاب چهارم سازمان را «اقتصاد به زبان ساده» می‌دانستیم.

▣ کتاب «جهان سه عنصری» البته هیچ‌گاه چاپ هم نشد، اما در تبلیغی که در اول کتاب «تکامل»، که در ماه‌های اول انقلاب سال ۱۳۵۷ صورت گرفته، درباره‌ی این کتاب چنین آمده است: «کتاب چهارم ــ جهان سه عنصری نیز بزودی به همین ترتیب که درباره‌ی کتاب دوم ــ تکامل ــ عمل شده است در سطح محدودی منتشر خواهد شد.»

ممکن است طرح آن را ریخته بودند ویکی دو نفر هم نشسته و آن را نوشته‌اند، اما فرصت آن که مثل کتاب‌های دیگر در حوزه‌ها بررسی، جرح و تعدیل و اصلاح شود پیش نیامده و از این رو از چاپ آن صرف نظر کرده‌اند.

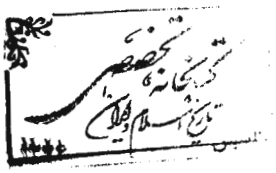

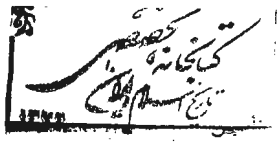

نیک‌بین کیست؟

▣ بر اساس مندرجات جلد سوم کتاب «بررسی نهضت امام خمینی» یکی از اعضای اصلی سازمان مجاهدین که باید او را از بنیان‌گذاران اولیه و اصلی سازمان نام برد، فردی است به نام عبدالرضا نیک‌بین رودسری که در سازمان به نام مستعار «عبدی» شناخته می‌شد. آیا شما ایشان را می‌شناختید و می‌دانید چرا سازمان ارتباطش را با او قطع کرد؟

▣▣ من با آقای نیک بین در سال ۱۳۴۰ آشنا شدم. او در آن موقع عضو انجمن اسلامی دانشجویان بود .بعد از مدّتی متوجّه شدم ایشان عضو نهضت آزادی ایران هم هست. وی دانشجوی دانشکده‌ی علوم بود. اگرچه فامیل رودسری داشت ولی بزرگ شده‌ی مشهد بود و با دوستان مشهدی ارتباط بسیار نزدیکی داشت. وی را شخص بسیار صادقی می‌دیدم و بسیار هم پاک و مخلص بود. فردی برخاسته از طبقه‌ی پایین اجتماع بود که اهل مبارزه‌ی اسلامی نیز بود. بعدها ما با هم بیش‌تر دوست و نزدیک شدیم. طوری که من در امیرآباد دانشجو بودم و هیچ امکانات و وسیله‌ای هم نداشتم، اما مسئول ارتباط با کشورهای عربی در نهضت آزادی ایران بودم. عبدالرضا رادیویی داشت که متعلّق به خواهرش بود. آن رادیو را در اختیار من گذاشت. مرا که در دوم خرداد ۱۳۴۲ گرفتند، نمی‌دانم بر سر آن رادیو چه آمد. با آن رادیو اخبار کشورهای عربی را گوش می‌دادم و مطلب لازم را یادداشت می‌کردم. اغلب با هم کوه می‌رفتیم و در آن جا درباره‌ی مسائل

مختلف حرف می‌زدیم.

بعد از آزادی من از زندان در سال ۱۳۴۶، عبدالرضا مجدداً بـه سـراغـم آمد. دیدم در مدّتی که من در زندان بوده‌ام، ایشان با آقای علی اسپهبدی و رضا رئیس‌طوسی ارتباط نزدیکی برقرار کـرده است. پس از مـدتی مـتوجّه شدم که هم آقای نیک‌بین و هم آقای اسپهبدی با مجاهدین رابطه‌ی بسیار نزدیکی دارند. این که آقای نیک‌بین از کادر پایه گذار مجاهدین بود، من تا همین امروز هیچ اطلاعی نداشتم.

آقای نیک‌بین در سال ۱۳۴۸ ازدواج کرد. خواهر زن آقای اسپهبدی را گرفت و با او باجناغ شد. خانواده‌ی آن‌ها مذهبی نبودند. اگر چه ضد مذهب نبودند، اما مذهبی اسمی و شناسنامه‌ای بودند و به آداب و مناسک اسلامی زیاد پای‌بند نبودند. در سال ۱۳۴۸ که ایشان ازدواج کرد، مجاهدین از این ازدواج بسیار ناراضی بودند. آن‌ها خـیلی اصـرار داشـتند کـه اگـر ازدواجـی صورت می‌گیرد، درون سازمان و میان خود اعضا باشد.

سازمان از ازدواج آقای نیک‌بین با خواهـر زن آقـای اسـپهبدی چـنان ناراضی بود که حتی از من خواسـتند کـه در جشـن عـروسی آن‌هـا شـرکت نکنم، اما من چون خودم را مقیّد نـمی‌دانسـتم کـه دسـتورهای سـازمان را انجام بدهم، در جشن ازدواج آن‌ها شرکت کردم.

ولی از این شرکت پشیمان شدم. زیرا دیدم یک جشن عروسی معمول و مرسوم آن روزهاست و هیچ رنگ و بوی مذهبی و سیاسی نیز ندارد. غیر از من کسان دیگری از سازمان و نیروهای سیاسی نیز در این جشـن شـرکت کردند.

در جلسه‌ی خصوصی که با سازمان داشتم، تراب حق‌شناس به من گفت: «ما در این عروسی، مرگ دوستمان را دیدیم و الان دیگر او را دوست خودمان نمی‌دانیم، بلکه او را از دست رفته تلقی می‌کنیم.»

همین امر باعث شد که آقای نیک‌بین با سازمان و سازمان با او همکاری نکند. البته آقای علی اسپهبدی به همکاری‌اش با مجاهدین ادامه داد، اما در سال ۱۳۴۹ ایشان هم کم کم همکاری‌اش را قطع کرد. در اواخر سال ۱۳۴۹ نیک‌بین و اسپهبدی هیچ همکاری با سازمان نداشتند.

این را هم بگویم که در آن ایام گاهی از آقای نیک‌بین کلمات و جملاتی می‌شنیدم که بعداً که بیش‌تر تحقیق کردم، متوجّه شدم او به اندیشه‌ها و گروه‌های مارکسیستی گرایش پیدا کرده است. البته نمی‌دانم این گرایش به ارتباط سازمانی با آن گروه‌ها هم منجر شده بود یا در حد گرایش فکری باقی مانده بود.

در سال ۱۳۵۲ بود که آقای نیک‌بین و اسپهبدی را ساواک به خاطر فعالیت‌های گذشته‌شان در سازمان گرفت و زندانی کرد. سازمان به طور غیر مستقیم برای من پیغام فرستاد که به خانواده‌ی آن دو نفر مراجعه کنم و بگویم اگر احتیاجی به کمک مالی یا وکیل دارند، ما حاضریم مشکلاتشان را حل کنیم. وقتی به خانواده‌ی آن دو نفر مراجعه کردم، هر دو خواهر ضمن تشکر، ابراز بی‌نیازی کردند.

آقای اسپهبدی در شرکت ایران کارتون با آقای عالی نسب کار می‌کرد. آن‌ها توقّع داشتند ایشان به آن‌ها کمک مالی بکند که البته نکرد. شاید هم متوجّه شده بودند که چون من این پیشنهاد را از طرف سازمان مطرح

می‌کنم، نپذیرفتند.

آقای نیک‌بین حدود ۱۸ ماه در زندان بود. بعد که از زندان بیرون آمد، من دیگر ایشان را ندیدم و با او تماسی نداشتم. البته آقای اسپهبدی را در طول ماه‌های انقلاب مرتّب می‌دیدم، زیرا سخت درگیر مبارزه بود و مدّتی هم پس از انقلاب در دولت موقت وزیرکار بود، اما از نیک بین دیگر خبری نداشتم و ندارم.

از فرار به برازجان تا دستگیری

▣ خود شما پس از ضربه‌ی شهریور ۱۳۵۰ به کجا رفتید؟

▣▣ همان روزها که تازه ساواک سعید محسن را دستگیر کرده بود، به مسجد هدایت رفتم. بعد از نماز دیدم آیت‌الله طالقانی خیلی ناراحت است.

پرسیدم: «آقا خبری شده؟»

ایشان گفتند: «اگر می‌توانی برای خودت فکری بکنی، بکن!»

گفتم: «چطوری؟»

گفت: «از تهران برو.»

من گفتم: «باید بدانم چه شده تا بتوانم فکری بکنم.»

آیت‌الله طالقانی گفت: «سعید محسن را گرفته‌اند و شما باید بیش‌تر مراقب خودتان باشید.»

من خیلی ناراحت شدم. سازمان یار عزیز و بزرگی را از دست داده بود. اگر چه من عضو رسمی سازمان نبودم و فقط با آن‌ها همکاری ایدئولوژیک داشتم اما اکنون که سازمان ضربه خورده بود، ممکن بود من نیز لو رفته باشم. برای آن که اسیر ساواک نشوم، تصمیم گرفتم به برازجان بروم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد.

علاوه بر آیت‌الله طالقانی، برخی از اعضای دستگیر نشده‌ی سازمان نیز توصیه کردند هرچه زودتر از تهران خارج شوم. قبل از رفتن، خدمت دکتر سحابی رسیدم و به طور سربسته ماجرا را با او در میان گذاشتم.

دکتر سحابی گفت: «کاش عزت هم می‌توانست جایی برود. اما جایی ندارد که برود و ناچار است این جا بماند.»

دکتر سحابی می‌دانست که فرزندش مهندس عزت‌الله سحابی ارتباطاتی با سازمان دارد، اما اندازه و ابعاد این ارتباط را نمی‌دانست. مهندس عزت‌الله سحابی مثل من بیش‌تر با سازمان همکاری ایدئولوژیک داشت ولی به علت سوابق و اطلاعاتش، بیش‌تر از وجود ایشان استفاده می‌کردند تا من.

▣ مهندس سحابی چه‌طور بازداشت شد؟

▣▣ یکی از افراد که می‌خواست به عراق برود، نامه‌ای از آیت‌الله طالقانی و نامه‌ای هم از مهندس سحابی برای مبارزان خارج از کشور به همراه داشت. آن فرد در مرز ایران و عراق گرفتار می‌شود و نامه‌ها لو می‌رود، بلافاصله ساواک مهندس سحابی را بازداشت کرده و به زندان می‌اندازد. ایشان تا سال ۵۷ در زندان بودند.

▣ با مهندس بازرگان هم در این باره مشورت کردید؟

▣▣ بله. ایشان هم توصیه کردند هرچه زودتر از تهران خارج شوم.

▣ کی از تهران خارج شدید؟

▣▣ روز اول مهرماه ۱۳۵۰ از تهران خارج شدم و رفتم به برازجان. در برازجان از طریق نامه با آیت‌الله طالقانی و دیگر دوستان ارتباط داشتم. فقط از دور خبرهایی می‌شنیدم و گاهی نامه‌ای برایم می‌رسید. از جمله از آیت‌الله طالقانی، قبل از این که رژیم ایشان را به زابل تبعید کند، نامه‌ای دریافت کردم. شنیدم که ساواک ضربات بیش‌تری به سازمان وارد آورده و

در اواخر سال ۱۳۵۰، حنیف نژاد را نیز بازداشت کرده است. همچنین مطّلع شدم که آیت‌الله طالقانی در مسجد هدایت سخن‌رانی پرشوری کرده و حتی با ذکر نام بچه‌های سازمان، خبر بازداشت و شکنجه‌ی آنان را به مردم اعلام کرده است. ظاهراً به همین دلیل هم مدّتی مسجد در محاصره‌ی پلیس بوده است. خصوصاً عید فطر سال ۱۳۵۰، پلیس مسجد هدایت را محاصره کرده بود. بعد نیز در منزل، ایشان را حدود یک ماه تحت نظر قرار داده و سرانجام در اواخر سال ۱۳۵۰ به زابل تبعید کردند. مدت تبعید ایشان به زابل سه سال بود، ولی بعداً دوستانی از وکلای دادگستری و از جمله جناب احمد صدر حاج سید جوادی، با نفوذی که در کمیسیون امنیت تهران داشتند، مدت تبعید ایشان را به ۱۸ ماه در بافت کرمان تبدیل کردند.

فکر می‌کنم ایشان تا اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۲ در بافت بودند و بعد به تهران برگشتند. در بافت هم که بودند یک نامه به من نوشتند و در آن مرا تشویق کردند که ناامید نشوم و دست از مبارزه برندارم. نامه‌های ایشان را در جایی به امانت گذاشته بودم، اما متأسفانه همه از بین رفت.

▣ در ایامی که در برازجان بودید آیا فعالیت فرهنگی هم داشتید؟

▣▣ به ترجمه‌ی کتاب امام علی‌بن‌ابی‌طالب، نوشته‌ی عبدالفتاح عبدالمقصود مشغول بودم. مقداری نیز کتاب بن بلا را ترجمه و ویرایش کردم.

▣ جلد اول کتاب امام علی‌بن‌ابی‌طالب را آیت‌الله طالقانی به فارسی ترجمه کرده بودند. چه شد که شما آن را ادامه دادید؟

▣▣ جلد اول این کتاب را آیت‌الله طالقانی در سال‌های ۱۳۳۵ و ۳۷ در دو

قسمت ترجمه و منتشر کرده بودند.

در سال ۴۹ بود که آیت‌الله طالقانی به من فرمودند: «کتاب امام علی‌بن‌ابی‌طالب، کتاب بسیار خوبی است و در چهار جلد نوشته شده. خیلی به من مراجعه می‌کنند که ترجمه‌ی این کتاب را دنبال کنم، فرصت ندارم. اگر تو حاضری این کار را دنبال کن.»

من گفتم: «آقا جلد دوم را بدهید من بخوانم ببینم چه‌طور است.»

جلد دوم که از تبعید ابوذر غفاری شروع می‌شد را خواندم و تحت تأثیر قرار گرفتم. عبدالفتاح عبدالمقصود نثر سنگینی داشت به طوری که روزی علامه امینی آمده بودند منزل آیت‌الله طالقانی و در مورد این کتاب صحبت کرده بودند. علامه امینی به آیت‌الله طالقانی گفته بودند: «اگر کسی بتواند این کتاب را به فارسی ترجمه بکند، کار بسیار مهمی انجام داده است.»

آیت‌الله طالقانی به ایشان مژده داده بود که بنده می‌خواهم این کار را انجام بدهم و ایشان برای من دعای توفیق کرده بود. البته هنوز هیچ چیز از ترجمه‌ی جلد دوم منتشر نشده بود و علامه امینی چیزی راجع به ترجمه‌ی آن نمی‌دانست. متأسفانه ایشان در سال ۱۳۴۹ فوت کردند.

من پس از مطالعه‌ی جلد دوم به خدمت آیت‌الله طالقانی رفتم و عرض کردم: «اگر اجازه بفرمایید من جلد دوم را زیر نظر خودتان ترجمه بکنم. امیدوارم که بقیه را هم بتوانم دنبال بکنم.»

ایشان هم قبول فرمودند و من کار ترجمه را شروع کردم. اشکال‌ها را با خودشان مطرح و رفع اشکال می‌کردم. جلد دوم باعث شد من با نثر سنگین مؤلف آشنا و مأنوس بشوم. در برازجان نیز مدتی کارم را ادامه دادم.

مشغول ترجمه‌ی جلد سوم یا چهارم بودم که آقای جلال‌الدین فارسی از بیروت، جلد پنجم و ششم را برای من فرستاد و پیام داد: «شنیده‌ام که این کتاب هشت یا نه جلد خواهد شد و ادامه دارد. بقیه‌اش را هم اگر گیر آوردم برایت می‌فرستم.»

من بقیه را از طریق کویت فراهم کردم. کتاب چون در اصل جلدهای نازک یا قطور داشت و تناسب لازم رعایت نشده بود، من براساس موضوع، مجلدات را در هم ادغام کردم که نهایتاً شد هشت جلد به زبان فارسی. جلد دوم به بعد به تدریج از سال ۱۳۵۰ تا ۵۴ توسط شرکت انتشار چاپ و منتشر شد. آیت‌الله طالقانی از این ترجمه خیلی مسرور بودند و چندین بار بنده را مورد تشویق قرار دادند.

▣ در ایام توقّف در برازجان کار سیاسی هم کردید؟

▣▣ خیر. من در آن مدّت هیچ کار سیاسی انجام ندادم. با این وجود متوجه شدم که تحت نظر ساواک بوشهر هستم و ساواک مراقب کارها و اعمال من است.

▣ در این مدّت دیداری هم با مبارزان بوشهری داشتید؟

▣▣ بله. روزی شنیدم حجه‌الاسلام دشتیانه از تهران به برازجان آمده است. به دیدنش رفتم. در آن جا دیدم حجه‌الاسلام سید محمد حسن نبوی هم از بوشهر به دیدن ایشان آمده است.

سال‌ها بود که ایشان را ندیده بودم، لیکن خاطره‌ی سال ۱۳۳۶ و دیدار ایشان در مدرسه مروی تهران و خاطره‌ی درخشان «نه» گفتنش به رفراندم کذایی شاه و ملت در سال ۱۳۴۱ در ذهنم بود.

ایشان تنها کسی بودند که در استان بوشهر در آن سال رأی کبود به صندوق انداختند. مرا به ایشان معرفی کردند. معلوم شد در تمام جریان‌های به زندان رفتن و فعالیت‌های سیاسی من بوده است. ضمن اظهار محبت و احوال‌پرسی، از من درباره‌ی آیت‌الله طالقانی پرسیدند.

گفتم: «از قراری که شنیده‌ام ایشان را در ماه رمضان و عید فطر در خانه محاصره کرده‌اند و سپس به سه سال تبعید در زابل محکوم کرده‌اند و به آن جا فرستاده‌اند.»

ایشان بسیار تأسف خوردند و از آیت‌الله طالقانی در آن جمع، که کم‌تر سیاسی و با اطلاع از مسائل سیاسی بودند، تجلیل به عمل آوردند.

▣ چه مدت در برازجان بودید؟

▣▣ تا اواخر سال ۵۰ در برازجان بودم. حدود شش ماه آن جا بودم. پس از نوروز سال ۵۱ بود که به تهران بازگشتم.

▣ سازمان پس از ضربه‌ی شهریور ۱۳۵۰، به ابتکار محمد حنیف نژاد و عده‌ی دیگری، طرح ربودن شهرام پهلوی، پسر اشرف پهلوی را طراحی و اجرا کرد که این اقدام به دلیل هوشیاری شهرام ناکام ماند، ربایندگان موفق به فرار شدند. شما کی از این جریان مطلع شدید؟

▣▣ همان اوقات اطلاع پیدا کردم که آن‌ها چنین کاری کرده‌اند. اتفاقاً خسرو گلسرخی نیز در همان ایام چنین طرحی را با عدّه‌ای داشت که او هم موفق نشد.

▣ چه تاریخی به تهران باز گشتید؟

▣▣ بعد از این که احساس کردم آب‌ها از آسیاب افتاده، در فروردین ۱۳۵۱

به تهران بازگشتم. در بازگشت کوشش کردم با دوستان سازمانی که هنوز دستگیر نشده‌اند تماس برقرار بکنم که البته برقرار نشد. از این نظر فقط در برخی جلسات شرکت می‌کردم. از جمله در ۳۱ فروردین ۱۳۵۱ برای شرکت در مجلس ختم شهید میهن دوست، که توسط ساواک اعدام شده بود، به قزوین رفتیم. عدّه‌ی زیادی بودیم از جمله شهید محمد علی رجایی، موسوی گرمارودی و عدّه‌ای دیگر.

در قزوین، پدر مسعود رجوی را هم دیدیم. او جریان پسرش را برای ما تعریف کرد و گفت: «ساواک مسعود را در زندان خیلی شکنجه داده. چون برادرش (کاظم) استاد دانشگاه ژنو است، برای نجاتش به رئیس دانشگاه ژنو متوسل شده است. او نیز که با شاه ارتباط خیلی نزدیکی دارد، با شاه تماس گرفته است و شاه هم دستور داده یک درجه به مسعود عفو و تخفیف بدهند و به جای اعدام به حبس ابد محکوم شده است.»

پدر رجوی بعد اضافه کرد: «شاه با این کار هم حرف رئیس دانشگاه ژنو را گوش کرده و هم وجهه‌ی مسعود را بین مبارزین بدنام کرده به عنوان این که چون با ساواک همکاری کرده به او عفو داده‌اند، حال آن که پسرم از این جریان خیلی ناراحت است و دلش می‌خواست او هم اعدام می‌شد.»

بعد از پایان ختم و هنگامی که ما از منزل پدر میهن دوست بیرون می‌آمدیم، آقای رجایی از من پرسید: «حُر تو نیستی؟»

گفتم: «نه، چطور؟»

آقای رجایی گفت: «از درون زندان پیغام داده‌اند که به حر بگویید مواظب خودت باش.»

گفتم: «نه من حر نیستم و چنین اسمی نداشته‌ام.»

او بعد گفت: «از این به بعد رابط تو با سازمان من هستم.»

خرید اسلحه

روزی مرحوم عباس کریمی پدر احمدرضا کریمی، به من گفت: «من یک هفت تیر دارم، به درد تو نمی‌خورد؟»

چون او شخص شناخته شده‌ای بود و همه جا می‌رفت، خودم را به ناراحتی زدم و گفتم: «چرا این حرف را به من می‌زنی؟»

او گفت: «گفتم شاید در جایی مورد لزوم باشد.»

من آمدم و به مرحوم رجایی گفتم که کسی یک هفت تیر دارد. می‌گوید اگر می‌خواهید به شما بدهم.

رجایی گفت: «بدون آن که بداند تو اسلحه را برای کجا می‌خواهی و با کی تماس گرفته‌ای، اسلحه را ازش بگیر.»

به سراغ عباس کریمی رفتم و گفتم: «من که اسلحه نمی‌خواهم، اما اگر بخواهم چه‌طوری است؟»

گفت: «اسلحه ۱۲۰۰ تومان قیمتش است. اسپانیایی است اما برای شما تخفیف می‌دهند و هزار تومان می‌دهند.»

هزار تومان را فراهم کردم و به او دادم. قرار شد در سرچشمه و در مغازه‌ی آقای ساجدی ـ که داماد رضایی‌ها بود ـ اسلحه را به ما تحویل دهد. قبل از آن که اسلحه را تحویل بگیرم با رجایی قرار گذاشتم اسلحه را در مدرسه‌ی رفاه به او تحویل بدهم. قرار شد من به عنوان فروش کتاب به مدرسه بروم و در آن جا اسلحه را تحویل آقای رجایی بدهم. برای اطمینان،

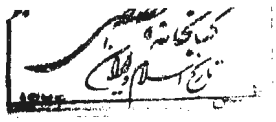

کوچه پس کوچه‌های اطراف مدرسه‌ی رفاه را چندین بار طی کردم و شناسایی نمودم.

بالاخره روز موعود فرارسید. با آن که تابستان بود و هوا هم خیلی گرم، برای آن که بتوانم اسلحه را زیر لباس پنهان کنم، کت پوشیدم و رفتم سرقرار. وقتی به مغازه‌ی آقای ساجدی رسیدم، دیدم که اسلحه در دو بسته‌ی بزرگ پیچیده شده است. یک جعبه اسلحه بود و جعبه‌ی دوم لوازم یدکی‌اش. ماندم که چه کار کنم. بردن آن دو بسته‌ی بزرگ کار خیلی خطرناکی بود. نگاه داشتن آن در مغازه نیز ممکن نبود. به هرحال بردنش را ترجیح دادم. دو بسته را برداشتم و رفتم مدرسه‌ی رفاه.

وارد مدرسه‌ی رفاه که شدم دیدم که مرحومان بهشتی، باهنر و آقای توکلی و هیئت مدیره‌ی مدرسه‌ی رفاه برای بررسی مسائل مدرسه تشکیل جلسه داده‌اند. مرا که دیدند، مرحوم شهید بهشتی خیلی اظهار خوش‌وقتی کرد و گفت: «بفرما!»

رجایی بلند شد و گفت: «نه! ایشان آمده که کتاب‌خانه‌ی مدرسه را ببیند تا برایمان کتاب تهیه کند. من ایشان را می‌برم کتاب‌خانه را نشانش می‌دهم.»

با هم رفتیم به پشت مدرسه که یک اتاق نیمه تمامی بود. در همان اتاق، اسلحه را تحویل رجایی دادم و از همان مسیری که قبلاً شناسایی کرده بودم، بازگشتم. بعد از مدتی پیغام دادند که اسلحه بسیار مؤثر بوده. به طرف بگو اگر دارد یکی دیگر هم به ما بدهد.

بعدها فهمیدم اسلحه را در اختیار شهیدمحمد مفیدی قرار داده‌اند و او

هم با همکاری شهید محمد باقر عباسی در مرداد ماه ۱۳۵۱ سرتیپ سعید طاهری، اولین رییس کمیته مشترک را با آن ترور کرده است.

برای دریافت اسلحه‌ی دوم به عباس کریمی مراجعه کردم. گفت: «اسلحه هست اما دیگر تخفیف نمی‌دهد. همان ۱۲۰۰ تومان است!»

گفتم: «اشکالی ندارد!»

۱۲۰۰ تومان را تهیه کردم و دادم به عباس کریمی. وی پس از دریافت پول، مرتّب امروز و فردا می‌کرد. آن قدر معطّل کرد تا ساواک او را گرفت.

▣ **چرا؟**

▣▣ ماجرای دستگیری‌اش به دنبال بازداشت پسرش احمدرضا کریمی بود. احمد رضا کریمی با مجاهدین در ارتباط بود. او فردی بسیار خودخواه و پرحرف بود و اغلب کارها را برای خودنمایی و نشان دادن خودش انجام می‌داد. ساواک او را به همراه یک عرب عراقی دستگیر کرد. در زندان او شروع کرد به اعتراف کردن و لو دادن افراد. به طوری که یک بار مجاهدین پیغام دادند که تاکنون حدود سیصد نفر را لو داده است! چه از مجاهدین و چه غیر مجاهدین. هرکس را که می‌شناخت لو داده بود!

به دنبال این ماجرا عباس کریمی را هم گرفتند. بعد از مدتی او آزاد شد. وی پس از آزادی آمد به شرکت انتشار و گزارش زندان را به ما داد و گفت: «بعد از مدتی که ما را گرفتند، آزادمان کردند!»

من چون نسبت به رفتارش مشکوک بودم گفتم: «آقای کریمی برای چی شما را آزاد کردند؟»

او گفت: «دیدند من هیچ تقصیری ندارم و مسائل پسرم ارتباطی به من

ندارد و آزادم کردند.»

گفتم: «شنیده‌ام پسر شما خیلی همکاری کرده. آیا به خاطر همکاری او نبوده که شما را آزاد کرده‌اند؟»

گفت: «نه! همکاری پسرم هم چنین بوده که آن عرب اسامی عدّه‌ای را گفته و پسرم نیز تأیید کرده است!»

من گفتم: «شنیده‌ام حدود سیصد نفر را لو داده.»

کریمی گفت: «نه. سیصد نفر نیست ولی شصت الی هفتاد نفر را لو داده!»

از آن پس عباس کریمی از نظر ما و دوستان سازمان کاملاً مشکوک بود و لذا کسی با او تماسی نمی‌گرفت به طوری که یک روز آمد نزد من و گریه کرد و گفت: «تقصیر من چیه اگر پسرم گناهی کرده؟»

من گفتم: «آن اسلحه را نمی‌خواهم. پولش را بده!»

به هرحال پول را به زحمت و پس از مراجعات مکرر از او پس گرفتم.

وقتی عباس کریمی را گرفتند من رفتم پیش آقای رجایی و گفتم: «اگر موضوع اسلحه مطرح شد چه‌کار بکنیم؟»

رجایی گفت: «از جانب من به بعد مطمئن باش که هیچ مسئله‌ای لو نرفته و نخواهد رفت. اگر او در زندان کسی را لو بدهد، تو هستی. از بعد از تو او اطلاعی ندارد و نمی‌داند تو اسلحه را به چه کسی داده‌ای. تو هم می‌توانی بگویی چون سازمان دست از سرم بر نمی‌داشت و من برای آن که از شرّ آن‌ها خلاص شوم، نزدیک مسجد سپهسالار با مهدی محسن (برادر سعید محسن) قرار گذاشتم و اسلحه را به او تحویل دادم. البته یک احتمال هم هست و ممکن است مهدی محسن را زیر شکنجه نکشته باشند ممکن

است خود ساواک این شایعه را پخش کرده باشد تا دامی پهن بکند و افرادی را شناسایی بکند. اما به هرحال به احتمال زیاد ایشان کشته شده است و دیگر کسی نیست که حرف تو را تکذیب بکند.»

دستگیری توسط ساواک

بعد از دستگیری عباس کریمی پیوسته منتظر بودم ساواک به سراغم بیاید اما خبری نشد. در فروردین ۱۳۵۲ بود که ساواک به دنبالم به شرکت انتشار آمد. چهار نفر مأمور بودند که معلوم شد از «کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری»، که تازه تأسیس شده بود، آمده‌اند.

آن‌ها گفتند: «سؤالی از شما داریم که می‌پرسیم و خیلی زود هم شما را بر می‌گردانیم.»

مرا بردند به منزلم که آن موقع در محله‌ی نازی آباد بود. خانه را تفتیش کردند و مقداری کتاب برداشتند. مدرک دیگری نبود. از خانه مرا مستقیماً به کمیته‌ی ضد خرابکاری بردند. روز اول و دوم با من با خشونت برخورد کردند و بازجویی‌ها توأم با کتک و شکنجه بود. یکی از اصلی‌ترین سؤالات بازجوها درباره‌ی مجاهدین بود.

از من پرسیدند: «کی و کجا با اسم سازمان مجاهدین خلق آشنا شدی؟»

قبلاً گفتم که سازمان در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۰ که من با آن‌ها همکاری می‌کردم اسم مشخصی نداشت و در برخی موارد خود را «سازمان آزادی‌بخش ایران» می‌نامید. در زندان بود که اسم «سازمان مجاهدین خلق ایران» را برای خود انتخاب کردند. من نام جدید را برای اولین بار از رادیو عراق، بخش فارسی آن شنیدم، به بازجوها گفتم: «از طریق رادیو بغداد با این اسم آشنا شدم.»

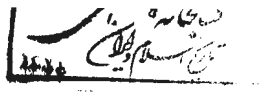

باور نکردند و دو روز مرا شکنجه کردند. می‌خواستند بدانند چه رابطه‌ای با سازمان داشته یا دارم. چون هیچ چیز نگفتم و چیزی نداشتم که بگویم، از روز سوم به بعد با زبان‌خوش و مهربانی وارد شدند. من هم اطلاعاتی که خیلی علنی بود، مثل سابقه‌ی زندان، ارتباط با افرادی که با هم به زندان رفته بودیم و...، همه را گفتم. البته از ارتباطم با مجاهدین و دیگر قضایا هیچ چیز نگفتم. بازجوها بر ارتباطم با سازمان تأکید می‌کردند و اطلاعاتی در این باره می‌خواستند.

گفتم: «من هیچ ارتباطی نداشته‌ام. فقط یکی از اعضای مجاهدین می‌آمد و با من قرآن می‌خواند.»

یادم است از جمله سؤالات بازجوها این بود که چرا در مراسم نماز عید سال ۱۳۵۰ در مسجد هدایت شرکت کرده‌ام؟

من گفتم: «من از مهر پنجاه تا آخر آن سال اصلاً در تهران نبوده‌ام که بتوانم در مسجد هدایت و جلسات آیت‌الله طالقانی شرکت کنم.»

رفتند اسناد را دیدند و حرفم را قبول کردند. پس از مدتی بازجویی، مرا به سلولم منتقل کردند. صدایی شنیدم که نگهبان را برای دست‌شویی رفتن صدا می‌زد. صدا شبیه صدای تراب حق شناس بود. حدس زدم تراب را گرفته‌اند و او مرا لو داده است. البته بعدها معلوم شد این طور نبوده است. هرگز آن صدا را نشناختم.

▣ تحلیل خودتان از این بازداشت چه بود؟

▣▣ علت دستگیری من شاید این بود که در بازجویی‌ها نامی هم از من برده شده بوده یا ساواک می‌خواست به من بفهماند که از نظر آنان فراموش

نشده‌ام.

حدود ده روز شبانه روز مرا بازجویی کردند. دو روز اول با شکنجه و خشونت بود و مابقی با زبان خوش. پرونده‌ام شامل ۳۲۰ صفحه روی میز بازجو بود که براساس آن از من بازجویی می‌کرد.

چون من منکر هرگونه همکاری و اطلاعات شدم، بازجو پرسید: «همین قرآنی که شما می‌گویید، نشان می‌دهد که شما با مجاهدین در ارتباط هستید و آن‌ها را می‌شناسید!»

گفتم: «خبری از مجاهدین ندارم. حتی اسم این سازمان را برای اولین بار از رادیو بغداد شنیده‌ام.»

بازجو بلافاصله پرسید: «پس رادیو بغداد را هم گوش می‌کنی؟»

من گفتم: «چون رادیوی شما حقیقت را نمی‌گوید ما ناچاریم این کار را بکنیم.»

در همان اتاق، بازجوی دیگری بود که کمالی نام داشت. بازجوی من سرگرد رحمت بود که اسم مستعارش بود. کمالی بازجوی کمونیست‌ها بود که غالباً با فحش و کتک از متهمانش بازجویی می‌کرد.

وقتی گفتم: «ما با هم قرآن می‌خواندیم.»

کمالی گفت: «من بگم چه سوره‌هایی می‌خواندند؟»

گفتم: «بگو»

او گفت: «سوره‌های توبه، انفال و محمد.»

دیدم راست می‌گوید. به روی خودم نیاوردم و گفتم: «نه! ما از آغاز قرآن شروع کردیم و با هم می‌خواندیم.»

کمالی گفت: «من نمی‌دانستم، اما این مجاهدین را از بس زدیم که چه می‌خواندید، همین سوره‌ها را می‌گفتند. از آقایی (یعنی یک روحانی) پرسیدم که این سوره‌ها مگر چی دارد که آن‌ها در قرآن دنبالش هستند؟ او گفت: بروم تحقیق کنم. فردا آمد و گفت که درباره‌ی تکامل و انقلاب است. چون این موضوعات در این سه سوره بیشتر است، آن‌ها هم این سه سوره را می‌خوانند.»

حرف کمالی تا اندازه‌ی زیادی درست بود. مجاهدین در هسته‌های ایدئولوژیک خود بیش‌تر این سه سوره را مد نظر داشتند و نکاتی از آن بیرون می‌کشیدند و مطرح می‌کردند.

سرگرد رحمت پرسید: «نام کسی را که با او قرآن می‌خواندی چه بود؟»

گفتم: «تراب حق شناس.»

گفت: «بعد از او چه کسی به سراغت آمد؟»

گفتم: «کسی به سراغم نیامد.»

او گفت: «نه دروغ می‌گویی. در سازمان وقتی مسئول کسی رفت، دیگری را به عنوان مسئول می‌فرستند.»

معلوم بود به خوبی از کارکرد تشکیلاتی سازمان آگاه است. چند دقیقه‌ای تظاهر به فکر کردن کردم و بعد گفتم: «شاید به این مناسبت به سراغم نیامدند که من ازدواج کرده‌ام. حتماً کسی که ازدواج کرده به درد آن‌ها نمی‌خورد. آن‌ها کارهای چریکی می‌خواستند بکنند و کسی که ازدواج کرده به دردشان نمی‌خورد.»

کمالی گفت: «اگر راست بگویی علتش همینه.»

گفتم: «من چیزی ندارم که دروغ بگویم.»

سرگرد رحمت مجدداً پرسید: «تراب کی از تو جدا شد؟»

گفتم: «فکر می‌کنم اسفند ۱۳۴۸ بود.»

در این تاریخ تراب به خارج از کشور رفته بود. رفتند از اتاق بیرون و ظاهراً پرونده‌ها را دیدند یا با کسی صحبت کردند. داخل که آمد گفت: «درسته. از آن موقع رفته خارج. تو مگر می‌دانستی تراب به خارج رفته؟»

می‌دانستم که از من جدا شد، اما در آن موقع اطلاعاتی از تشکیلات آن‌ها نداشتم که بدانم به خارج رفته یا نه. فقط می‌دانم از من جدا شد.

در جلسه‌ی دیگری از ارتباطم با شهید محمد مفیدی پرسیدند. گفتم: «من ارتباط خانوادگی با این خانواده دارم، اما با محمد هیچ ارتباطی نداشته‌ام.»

راستش این بود که محمد قبل از آن که طاهری را ترور بکند به سراغ من آمد. دیدم خیلی آشفته است. دلش می‌خواست کاری انجام دهد. گفت: «ما عدّه‌ای هستیم و تو بیا برای ما صحبت کن.»

نپرسیدم که شما کی هستید و او هم نگفت. اما جریان را به مجاهدین اطلاع دادم و پرسیدم که چه صلاح می‌دانید؟ آن‌ها گفتند برو سراغش ببین فقط چه کسانی هستند، ولی همکاری نکن.

از این کار خوشم نیامد، چون او را جوان صادق و مخلصی دیده بودم.

بعد از مدتی به او گفتم: «من به علت سابقه‌ی سیاسی تحت نظرم و مصلحت نیست با شما که دلتان می‌خواهد کار مؤثری انجام بدهید تماس داشته باشم.»

او هم دیگر به سراغم نیامد. بعدها فهمیدم ایشان و ابوشریف وعده‌ی دیگری گروه حزب‌الله را تشکیل داده‌اند. حزب‌الله البته بعدها دربست راه همکاری با مجاهدین را در پیش گرفت. یکی از برجسته‌ترین کارهای این گروه، ترور سرلشکر طاهری بود. بعد هم لو رفتند که یک عده‌شان فرار کردند و محمد مفیدی هم گرفتار شد و اعدامش کردند و به شهادت رسید.

▣ از ایام زندان سال ۱۳۵۲ خاطره‌ای ندارید؟

▣▣ در سال ۱۳۵۲ که مرا بازداشت کردند، چند روز بعد از دستگیری خسرو گلسرخی بود. همسر او، یعنی خانم عاطفه گرگین، که از شوهرش ظاهراً جدا شده و طلاق گرفته بود، توسط ساواک بازداشت و رو به روی سلول من زندانی بود. از سلول خودم می‌شنیدم که بازجوها به سلولش می‌رفتند و از او بازجویی می‌کردند. عاطفه همه‌اش گریه می‌کرد و می‌گفت: «من هیچ ارتباطی با کارهای خسرو نداشتم. در خانه بودم و جلساتی تشکیل می‌داد ولی از کارهای مسلحانه‌ی آن‌ها هیچ اطلاعی نداشتم.»

فردی در سلول من بود که از اهالی بندر انزلی بود و آهنین‌جگر نام داشت. او برای من ماجرای خسرو گلسرخی و کارهای مسلحانه‌اش را تعریف کرد.

او به من گفت: «عاطفه اگرچه از خسرو جدا شد، اما روابط سیاسی و مبارزاتی با او داشت.»

یادم هست از زیر در چند بار عاطفه را صدا زد و گفت: «من هیچ حرفی نزدم. مواظب باش اسم مرا نیاورند و رو دست نخوری.»

▣ چند روز در زندان بودید؟

ده روز. بعد از ده روز، سرگرد رحمت آمد در سلول و گفت: «بیا بیرون.»

دستانم به علت شلاق‌هایی که زده بودند چنان ورم کرده بود که داخل آستین کتم نمی‌رفت. پرسیدم: «کتم را بپوشم و بیام؟»

گفت: «نه. همین جا کارت دارم.»

آمدم بیرون از سلول. دم در ایستادم. گفت: «من می‌خواهم گزارش بدهم که تو را آزاد بکنند. تو فقط باید قول همکاری به ما بدهی.»

من بلافاصله برگشتم به طرف سلولم.

سرگرد گفت: «کجا می‌روی؟»

گفتم: «من نه می‌خواهم آزاد بشوم و نه حاضرم همکاری بکنم.»

او گفت: «نه. منظور من از همکاری این نیست که بیایی گزارش افراد را به من بدهی. بلکه اگر کسی آمد و پیشنهاد کار چریکی کرد، تو این را به ما بگویی.»

گفتم: «بسیار خوب.»

این را گفت و رفت. یکی دو روز بعد مرا خواست و گفت: «بنویس اگر کسی به سراغت آمد همکاری نمی‌کنی.»

من هم کتباً تعهدی دادم و آزاد شدم. اواخر فروردین ۱۳۵۲ بود که از زندان بیرون آمدم. معلوم شد عدّه‌ای از دوستان دنبال کارم بوده‌اند. از جمله دکتر عباس شیبانی. مدتی قبل از شهادت محمد مفیدی ـ که برادر زن آقای دکتر شیبانی بود ـ دکتر شیبانی خیلی مایل بود محمد را جایی مخفی بکند و به نظرش رسیده بود که او را در خانه من مخفی کند. اما پشیمان شد و نیاورد.

من گفتم: «کار خوبی کردی که نیاوردی. به خاطر این که خانه‌ی ما تحت نظر است و اگر می‌آوردی همه‌ی ما گرفتار می‌شدیم.»

آن موقع آقای رجایی را هنوز نگرفته بودند.

پس از آزادی از زندان، تحت پوشش شرکت انتشار کارهایی انجام می‌دادم. از آن پس البته ارتباط سازمانی و تشکیلاتی من با مجاهدین قطع شد. چون به محض این که کسی به زندان می‌افتاد، از نظر سازمان سوخته بود و به سراغش کم‌تر می‌آمدند.

یک بار دیگر ساواک از من دعوت کرد تا بروم. اداره‌ی ساواک در خیابان امیریه بود. رفتم. از من عکس تازه خواستند و برایم مجدداً تشکیل پرونده دادند. بعد با لحن آرام و محترمانه‌ای گفتند: «شما حیف است کار دولتی نداشته باشید.»

گفتم: «شما اگر اجازه بدهید من خیلی مایلم دبیر بشوم.»

گفتند: «برو. ما جلوگیری نمی‌کنیم.»

البته نرفتم و به کار خودم در شرکت انتشار ادامه دادم.

طرح اعزام به لیبی

▣ ماجرای اعزامتان به خارج از کشور از طرف سازمان مجاهدین چه بود؟

▣▣ سال ۱۳۵۳ بود. روزی در دفتر شرکت انتشار نشسته بودم که دیدم خانم پوران بازرگان، همسر شهید محمد حنیف نژاد، یادداشتی آورد و به من داد. یادداشت امضا نداشت، اما بعدها فهمیدم خط رضا رضایی است. مضمون یادداشت، پس از تعارفات معمول و مرسوم به شرح زیر بود:

«ما در لیبی یک فرستنده‌ی رادیویی به دست آورده‌ایم. می‌خواهیم تو و یکی از دوستان آن جا را اداره بکنید. لذا خودت را آماده بکن تا به اتفاق خانواده از طریق مرز زمینی شما را از ایران خارج کنیم.» (نقل به مضمون)

من معمولاً بدون مشورت کاری نمی‌کردم، لذا رفتم و با آیت‌الله طالقانی مشورت کردم. ایشان فرمودند: «من الان نمی‌توانم نظر قطعی‌ام را به تو بگویم.»

اتفاقاً تازه آقای هاشمی رفسنجانی از سفر اروپا و امریکا برگشته بود. آیت‌الله طالقانی فرمودند: «در این باره با آقای هاشمی صحبت بکن. ایشان تازه از سفر برگشته و در خارج، متوجّه خیلی از قضایا شده است.»

من با آقای هاشمی صحبت کردم. گفت: «هفته‌ی آینده بیا منزل تا مفصّل با هم صحبت بکنیم. پس از آن تصمیم بگیر که بروی یا نروی.»

هنوز هفته‌ی بعد نرسیده بود که ساواک طی هجومی سرتاسری آیت‌الله طالقانی و آقایان هاشمی رفسنجانی، منتظری، لاهوتی و... را گرفت و

بازداشت کرد و به جای نامعلومی برد. در این هنگام آقای محمدعلی رجایی در زندان بود و نمی‌شد با او هم در این‌باره مشورت کرد، لذا با یکی دیگر از دوستان، که تا اندازه‌ی زیادی با محیط خارج از ایران در تماس بود و آشنایی داشت، درباره‌ی رفتن یا نرفتن به لیبی مشورت کردم.

آن دوست گفت: «اگر بتوانی مبارزه را در داخل ایران ادامه بدهی خیلی بهتر است از این که به خارج بروی، زیرا محیط خارج از کشور، محیط سالمی نیست و قطع ارتباط تو با محیط داخل ایران، یک سلسله مسائل و مشکلاتی برایت پیش می‌آورد که معلوم نیست بتوانی به تنهایی آن‌ها را حل بکنی. اگر اجباری نداری و می‌توانی در داخل بمانی و به مبارزه ادامه بدهی، بمان!»

توصیه‌ی آن دوست بر من خیلی تأثیر گذاشت. از طرف دیگر چون قرار بود مرا با خانواده‌ام از طریق مرز زمینی، و آن هم به طور قاچاق از مرز ایران و عراق در خوزستان، خارج کنند و همسرم و خانواده نیز آمادگی این کار را نداشتند، لذا در یک جمع‌بندی نهایی به این نتیجه رسیدم که نرفتن بهتر از رفتن است. بعد هم، با جریان تغییر ایدئولوژی در داخل سازمان، درستی تصمیم من به اثبات رسید.

▣ رادیو لیبی سرانجام راه افتاد؟

▣▣ خیر. رادیو لیبی هم اصلاً راه نیفتاد. علاوه بر این در سال ۱۳۵۵ رادیو بغداد هم که مبلّغ افکار سازمان مجاهدین و به طور کلی گروه‌های مذهبی و غیر مذهبی مخالف بود، به دنبال صلح رژیم شاه با عراق و عقد قرار داد ۱۹۷۵ الجزایر، تعطیل شد و از آن پس مجاهدین خلق هیچ پایگاه رادیویی

در خارج از ایران نداشتند.

▣ رابطه‌ی مجاهدین خلق با حکومت لیبی چه نوع رابطه‌ای بود؟

▣▣ تا آن جایی که من تحقیق کردم، سازمان رابطه‌ی خوبی با لیبی نداشت. فکر می‌کنم نخستین رابطه را برخی از هواداران ایرانی سازمان مقیم لبنان و سوریه و کسانی که با فلسطینی‌ها ارتباط داشتند، مشخصاً مثل محمد منتظری و برخی هم‌فکرانش با لیبی برقرار کردند. وقتی جریان تغییر موضع سازمان پیش آمد، گروه رابط با لیبی دچار پراکندگی شد و ارتباط ضعیفی که توسط محمد منتظری برقرار شده بود، قطع شد و خود او از مخالفان سرسخت سازمان مجاهدین و هواداران تغییر مشی داده‌ی آن‌ها در لبنان و سوریه شد.

محمد منتظری در خاورمیانه گروه «روحانیت مبارز خاورمیانه» را تشکیل داده بود که در سال ۱۳۵۵ به کلی از سازمان مجاهدین خلق جدا شدند و سازمان مجاهدین تقریباً پایگاه‌های خود را در سوریه و لبنان از دست داد. از این نظر کسانی که هنوز به سازمان مجاهدین وفادار بودند غالباً به اروپا رفتند. به جز این مورد، من هیچ سابقه‌ای بین سازمان ولیبی به دست نیاوردم.

تعطیلی شرکت انتشار

▣ شرکت انتشار چه سالی تعطیل شد؟

▣▣ ساواک در سال ۱۳۵۳ شرکت انتشار را تعطیل کرد.

▣ چرا؟

▣▣ بهانه‌شان این بود که شرکت سهامی انتشار برای چریک‌ها و سازمان‌های چریکی مسلمان غذای فکری تهیه می‌کند. آثار مهندس بازرگان، دکتر سحابی، آیت‌الله طالقانی و دکتر علی شریعتی را منتشر یا توزیع می‌کند و نباید این کارها را انجام بدهد. مدیر عامل شرکت را نیز ساواک برای چند روزی بازداشت کرد. شهید مطهری، که خیلی به این شرکت علاقه داشت، کوشید از طریق دکتر سید حسین نصر ــ که رئیس دفتر فرح دیبا همسر شاه بود ــ و با آقای مطهری هم دوست و همکار بود، جلوی تعطیلی شرکت را بگیرد که موفق نشد.

دکتر نصر به آقای مطهری گفته بود: «فرح گفته به من گزارش داده‌اند که این شرکت برای چریک‌ها غذای فکری تهیه می‌کند.»

ظاهراً حسین‌زاده (یا همان عطارپور) این گزارش را به فرح داده بود. ما آمدیم به شکل صوری اعلام انحلال شرکت را دادیم، اما در واقع افراد نامحرم را با این کار از خودمان دور کردیم. در آن موقع شرکت حدود هشتصد صاحب سهم داشت. این شرکت فی الواقع تمرینی بود برای تشکّل، همکاری و تعاون بین افراد مبارز و مسلمان. تز اصلی آن نیز از مهندس

بازرگان بود.

می‌گفت: «از این طریق ما باید تمرین کنیم و یاد بگیریم چه‌گونه همکاری کنیم تا بتوانیم احزاب سیاسی تشکیل بدهیم.»

چون دیدیم شرکت خیلی باز و بدون رعایت مسائل امنیتی است، با اعلام انحلال، چهار صد، پانصد سهم از افراد خریداری شد. مابقی نیز افراد مورد اعتماد بودند. از جمله شهید رجایی که عضو هیئت مدیره آن جا بود. احمدرضایی هم بود. غالب افراد باقی مانده عبارت بودند از افراد نهضت آزادی، مجاهدین، برخی از اعضای انجمن اسلامی مهندسین.

رژیم و ساواک پی برده بود که این شرکت، یک شرکت انتشاراتی عادی نیست. هم کتاب‌هایی که منتشر می‌کرد هدف‌دار بود و هم افرادی که در آن کار می‌کردند، به زعم رژیم، افراد خطرناکی بودند؛ از این رو دستور تعطیلی آن را صادر کرد.

بعد از انحلال شرکت انتشار، ما پراکنده شدیم. مدتی بعد آقای رجایی را هم گرفتند. وقتی ایشان را گرفتند، من منتظر بودم مرا هم بگیرند، اما معلوم شد رجایی را به خاطر آن اسلحه نگرفته‌اند بلکه برای چیز دیگری گرفته‌اند.

بعدها از خودش شنیدم که او در زندان بسیار مقاومت کرده و چیزی نگفته است. ایشان را حدود چهارده ماه در سلول انفرادی و چهار ماه در عمومی زندانی کرده و در این مدت شکنجه‌های هولناکی داده بودند، اما هیچ حرفی نزده بود. او در زندان رفتار خیلی ملایمی با مجاهدین داشت. نه مثل مجاهدین اقدامات تند و تحریک کننده می‌کرد و نه مثل مخالفین

مجاهدین بود. البته در سال ۱۳۵۷ که از زندان آزاد شد، کاملاً از مجاهدین بریده و جدا شده بود و بیش‌تر به محافل مذهبی وابسته به روحانیون گرایش پیدا کرده بود.

خانواده‌ی رضایی‌ها

▣ پس از فروپاشی نسبی سازمان بر اثر ضربه‌ی سال ۱۳۵۰، سازمان بار دیگر توسط شهید رضا رضایی و برادران او بازسازی شد. شما چه ارتباطی با رضایی‌ها داشتید؟

▣▣ با این خانواده من ارتباط بسیار زیادی داشتم. اول با احمد رضایی ارتباط داشتم. یعنی قبل از این که من اطلاع پیدا کنم که او از طرف سازمان با من ارتباط دارد، از سال‌ها قبل او را می‌شناختم و با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم.

در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۴۲ تا ۴۶ که در زندان بودم، احمد رضایی غالباً در زندان به ملاقاتم می‌آمد. بعد از آزادی از زندان هم مرتّب به منزل آن‌ها می‌رفتم و او هم به منزل من می‌آمد. در این رفت‌وآمدها بود که با پدرش، آقای خلیل رضایی، آشنا شدم. برادرهایش البته آن موقع خیلی کوچک بودند. فقط رضا بود که بعضی اوقات در جلساتی که ما با احمد داشتیم می‌آمد و شرکت می‌کرد.

در سال‌های ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ ارتباط من و احمد تشکیلاتی شد و من می‌دانستم که احمد عضو سازمان است، اما در کجای سازمان قرار دارد و چه وظیفه‌ی تشکیلاتی بر عهده دارد به هیچ وجه اطلاعی نداشتم. او گاهی برای من جزواتی می‌آورد که جنبه‌ی تعلیماتی داشت، بدون این که اطلاع داشته باشد از طریق تشکیلات و سازمان هم آن جزوات به دست من

می‌رسد. شاید حتی در آغاز نمی‌دانست که من هم با سازمان همکاری دارم. حتی یکی دو بار من به وسیله‌ی مسئول خودم گزارش دادم که آیا احمد رضایی سرخود جزوات را برای من می‌آوردم.

آن‌ها رفتند و تحقیق کردند و گفتند: «سر خود بوده. روی دوستی با شما این کار را کرده و ما به طور غیر مستقیم به او تذکر داده‌ایم که این کار را نکند.»

یک بار دیگر هم که کارش نزد من لو رفت، این بود که جزوات سازمان از چندین طریق به دست من می‌رسید. می‌دیدم روی همه‌ی جزوات یک آرم مشخصی، مثلث متساوی الساقین، کشیده شده است. کسی نمی‌دانست این آرم چیست و حتی متعلّق به چه گروهی است. چون من محتوای جزوات را می‌شناختم، روزی به مسئولم گفتم: «آیا این مثلث آرم شما نیست؟»

گفت: «از کجا دانستی؟»

گفتم: «از طریق مقایسه‌ی چند جزوه.»

آن‌ها ناچار موضوع را تأیید کردند و کمی بعد، آن آرم را از روی جزواتشان برداشتند.

▣ قبل از ادامه‌ی بحث درباره‌ی احمد رضایی، اکنون که حرف از آرم سازمان پیش آمد، مایلم بدانم این آرمی که بعدها معروف شد از چه زمانی در سازمان طراحی شد.

▣▣ نمی‌دانم که کی یا چه کسانی آن را طراحی کردند. من در سال ۱۳۵۷ بود که این آرم را دیدم و قبل از آن ندیده بودم. به احتمال قوی در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۵۲ یا ۱۳۵۳ و در بیرون از زندان طراحی شده است.

▣ من فکر می‌کنم این آرم تقلید و اقتباسی است از آرم «سازمان

چریک‌های فدایی خلق ایران» حتی نام سازمان مجاهدین خلق ایران نیز تقلیدی است از آن سازمان.

▣▣ ممکن است. تا حالا در این باره فکر نکرده‌ام. شاید این طور باشد.

به هر حال احمد رضایی را در کوه می‌دیدم. ارتباط من تا اواخر سال ۱۳۴۹ با او ادامه یافت و بعد از آن برای همیشه قطع شد.

در سال ۱۳۵۰ رضا رضایی گرفتار ساواک و بازداشت و زندانی شد. احمد رضایی با یک هنرمندی و زیرکی خاصّی موفق شد رضا را از زندان و چنگ ساواکی‌ها فراری دهد.

ساواک احمد را از رضا خواسته بود. رضا در زندان قزل‌قلعه زندانی بود. ساواکی‌ها او را با خود از زندان بیرون می‌برند تا توسط او، احمد را شناسایی و گرفتار سازند. رضا نیز ماجرا را یک طوری به احمد رسانده بود. احمد نیز تلاش کرد رضا را از زندان فراری دهد.

روزی در میدان امام حسین فعلی، احمد رضایی خودش را به شکل یک شاگرد واکسی در آورد و با گریم و تغییر قیافه خودش را به رضا نزدیک کرد. ساواکی‌ها رضا را آورده بودند تا احمد را شناسایی کند. رضا و مأمور ساواک کناری ایستاده بودند. احمد در قالب شاگرد واکسی می‌آید و شروع می‌کند برس را روی کفش مأمور ساواک کشیدن. مأمور با خشم می‌گوید: «از این جا برو!»

احمد دست از سر مأمور برمی‌دارد و به طرف رضا می‌رود و می‌گوید: «آقا می‌خواهی کفشت را واکس بزنم؟»

رضا اول می‌گوید: «بزن!»

اندکی بعد می‌گوید: «نه نمی‌خواهم.»

در همین بین احمد، کاغذ ریزی را در کفش رضا جا می‌دهد. رضا نیز چون با مأموران ساواک از زندان بیرون آمده بود در بازگشت به زندان او را بازجویی بدنی نمی‌کنند. رضا در زندان کاغذ را باز می‌کند می‌بیند در آن نقشه‌ی فرارش نوشته شده است.

در کاغذ نوشته بود که: «در بازار، فلان حمام هست که دو در دارد. تو به مأموران بگو که مسئول حمام می‌داند احمد کجاست. از در اصلی وارد حمام بشو، ما جلو درِ دوم منتظرت هستیم.»

رضا رضایی پس از مطالعه‌ی این یادداشت به مأموران می‌گوید: «من برای شناسایی احمد فقط یک روزنه‌ی دیگر دارم. احتمال زیاد هست که از این طریق احمد را پیدا بکنم.»

ساواکی‌ها رضا را از زندان به همان حمام می‌برند. به حمام که می‌رسند رضا می‌گوید: «مسئول این حمام می‌داند احمد کجاست، اما برای این که به من مشکوک نشود، شما دم در حمام بمانید، من می‌روم داخل حمام، می‌پرسم و بر می‌گردم.»

مأموران ساواک هم خیال می‌کنند حمام همان یک در را دارد. رضا داخل می‌شود. و از در دیگر فرار می‌کند. مأموران مدّتی معطّل می‌شوند، اما از رضا خبری نمی‌شود. مشکوک می‌شوند، می‌روند داخل حمام و از مسئول آن جا سراغ رضا را می‌گیرند او می‌گوید که چنین کسی اصلاً داخل حمام نیامده است.

آن وقت بود که تازه فهمیدند رضا چه کلاهی سرشان گذاشته است. به

این ترتیب رضا با کمک احمد از زندان فرار کرد. این فرار در آذر یا دی ماه ۱۳۵۰ صورت گرفت.

▣ اما آقای سید حمید روحانی در کتاب خود بر اساس اسناد ساواک مدعی است که رضا رضایی را خود ساواک آزاد کرد زیرا او با آنان همکاری نمود. آقای روحانی مدّعی است داستان فرار نیز جعلی است و پوششی برای مخفی کردن همکاری رضارضایی با ساواک و آزادی او از زندان.

▣▣ من این داستان را از رادیو عراق شنیدم. در مورد مندرجات کتاب آقای روحانی نیز چون اسناد به طور کامل در دست نیست، نمی‌توانم چیزی بگویم.

رضا از ایران خارج شد و به عراق رفت و مدتی در بغداد فعالیت کرد. مدّتی بعد باز به ایران برگشت و به فعالیتش علیه رژیم ادامه داد. سرانجام در یک خیابان به چنگ مأموران ساواک می‌افتد و با آن‌ها درگیر می‌شود. در خلال درگیری، رضا خودش را زیر اتومبیلی مخفی می‌کند. ساواکی‌ها نارنجکی زیر اتومبیل می‌اندازند که بر اثر این انفجار رضا رضایی به شهادت می‌رسد.

بعد از شهادت رضا رضایی، احمد رضایی به فعالیت‌های خود ادامه داد تا این که در نیمه دوم سال ۱۳۵۰ در خیابان غفاری، پشت باغشاه، ساواکی‌ها به او مشکوک می‌شوند. بلافاصله خیابان را محاصره‌ی می‌کنند و با احمد درگیر می‌شوند. احمد خیلی مقاومت می‌کند، چون می‌بیند هیچ راه و چاره‌ی دیگری برایش نمانده و در محاصره‌ی کامل ساواکی‌هاست، نارنجکی را که همراه داشته منفجر می‌کند و نمی‌گذارد زنده و سالم به

دست ساواکی‌ها بیفتد.

یکی از فعالین قدیمی جبهه ملی که در خیابان غفاری مغازه داشت و خودش مستقیماً شاهد قضایا بود، بعدها برای من چنین تعریف کرد : «روبه‌روی مغازه‌ی من بود. ما کرکره را نیمه پایین کشیده بودیم. احمد به وسیله‌ی نارنجکی که خودش منفجر کرد، قطعه قطعه شد. قطعات منفجر شده‌ی نارنجک حتی به داخل مغازه هم آمد اما به ما آسیبی نرساند.»

▣ با مهدی رضایی هم ارتباطی داشتید؟

▣▣ من با مهدی هیچ ارتباطی نداشتم. بعدها داستان زندان و اعدامش را از پدرش شنیدم.

پدرش برای من چنین تعریف کرد: «ساواکی‌ها آخر سر به مهدی گفتند که تو با ما همکاری کن ما هم تو را آزاد می‌کنیم یا در جرمت تخفیف کلی می‌دهیم. مهدی پرسیده بود که همکاری چیست؟

آن‌ها گفته بودند که در دادگاه از شکنجه حرف نزن.

مهدی بر اثر شکنجه موهایش ریخته بود و وضع رقت باری گرفته بود. ساواکی‌ها به او می‌گویند که لباس مرتبی در دادگاه می‌پوشی، موی مصنوعی (کلاه گیس) می‌گذاری و در دادگاه حرف‌هایی می‌زنی و تقاضای عفو و ندامت می‌کنی.

چون خیلی به مهدی اطمینان نداشتند آمدند دنبال من (پدر رضایی‌ها). شب آخر مرا بردند در سلول مهدی. همان حرف‌هایی را که به مهدی گفته بودند به من هم گفتند تا به او بگویم. وقتی من داخل سلول مهدی شدم، دیدم سخت عصبانی شد و گفت که تو هم از من این را

می‌خواهی؟

من گفتم که نه. من از تو نمی‌خواهم. آن‌ها گفته‌اند که من به تو بگویم.

مهدی گفت که نظر خودت چیه؟

من گفتم که نظر من اینه که هر طور که خودت می‌خواهی عمل کن.

مهدی گفت که من مقاومت می‌کنم و فردا در همان دادگاه رسوایشان می‌کنم.

مهدی فردا در دادگاه ایستادگی کرد. حرف‌هایی را که ساواکی‌ها نمی‌خواستند بزند، زد. در دادگاه بودم و دیدم چه کرد. بعد از دادگاه بود که مهدی را زیر شکنجه شدید قرار دادند و زیر همان شکنجه هم شهید شد.»

▣ با صدیقه رضایی هم آیا ارتباطی داشتید؟

▣▣ خیر. با صدیقه هیچ ارتباطی نداشتم.

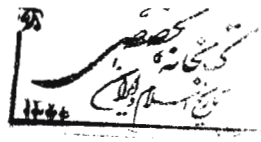

زن در جنبش‌های معاصر ایران

▣ اکنون که سخن از صدیقه رضایی رفت، مایلم کمی درنگ کنید و اندکی درباره‌ی تلقی از زن و جایگاه او در جنبش‌های معاصر ایران، خصوصاً از شهریور بیست تا سازمان مجاهدین خلق، صحبت کنیم. سازمان مجاهدین چه دیدگاهی از نقش زن در جامعه‌ی ایران و تشکیلات سازمانی خود داشت؟

▣▣ بنیانگذاران سازمان مجاهدین خلق ایران همه مرد بودند و هیچ زنی در تأسیس اولیه‌ی آن نقش و حضور نداشت. از سال ۱۳۴۷ یا ۴۸ به بعد، سازمان زنان و دختران را هم وارد میدان مبارزه کرد. این زن‌ها معمولاً یا همسران برخی از بنیانگذاران یا اعضای برجسته‌ی سازمان بودند، مثل پوران بازرگان ـ همسر حنیف نژاد[1] ـ یا خواهران فعالان بودند مثل خواهر احمد و رضا رضایی.

به نظر من دید بنیانگذاران سازمان نسبت به زن، دیدی دوگانه و متناقض بود. از یک طرف به علت پای‌بندی به احکام و ارزش‌های اسلامی اصرار داشتند که زن محفوظ بماند به طوری که وقتی من در سال ۱۳۴۸ ازدواج کردم، آقای تراب حق شناس به خود من گفت: «اجازه نده که خانمت

۱ـ اواخر سال ۱۳۴۸ یا اوایل ۴۹ بود که پوران با محمد ازدواج کردند. اما قبل از این، پوران فعالیت‌های سیاسی و انقلابی در سازمان داشت.

چادر از سرش بردارد، زیرا چادر برای زن سنگری است و اگر چادر را از سرش برداشت، هیچ چیزی نمی‌تواند جلوی او را بگیرد!»

چون من در خانه‌ای زندگی می‌کردم که از نظر امنیتی چندان مناسب نبود، تراب به من پیشنهاد کرد که خانه‌ام را عوض کنم، اما به دلیل پیدا نکردن خانه‌ای که خانمم بتواند در آن به راحتی زندگی بکند، از تعویض خانه منصرف شدند. یعنی سازمان، امنیت خود را فدای امنیت خانواده‌ی من کرد و حاضر شد امنیت خود را به خطر اندازد اما امنیت و حریم خانواده‌ی مرا در خطر نیندازد.

بعدها که مبارزه‌ی مسلحانه شروع شد ـ از سال ۱۳۵۰ به بعد ـ سازمان نسبت به نقش و حضور زن دید دیگری پیدا کرد و مثل سایر کارهای دیگرشان که در برابر عمل انجام شده قرار گرفتند و برخی کارهایشان حتی با حساب و کتاب هم نبود، زن‌ها هم بدون رعایت معیارهای اسلامی و عقیدتی در کنار مردها به مبارزه‌ی مسلحانه پرداختند. در این راه، سازمان چندین شهید زن نیز داد که معروف‌ترین آن‌ها فاطمه امینی و صدیقه رضایی بود.

چون تهیه‌ی خانه‌های تیمی خیلی سخت بود و حفظ و نگهداری امنیتی آن بسیار دشوار بود، کوشش می‌کردند که یک زن و شوهر بروند و خانه‌ای را اجاره کنند. در این مسیر اگر نمی‌توانستند زن و شوهر حقیقی پیدا کنند، دونفر زن و مرد اعضای سازمان را مأموریت می‌دادند که بروند و به اسم زن و شوهر، خانه‌ای اجاره کنند. خانه را اجاره می‌کردند، همه‌ی وسایل لازم برای یک زندگی زوج مشترک را نیز به خانه منتقل می‌کردند تا

مورد سوءظن مأمورین قرار نگیرند. به خصوص که بنگاه‌های معاملات ملکی از سال ۱۳۵۰ به بعد زیر نظر دقیق ساواک بود. بعدها درباره‌ی این خانه‌های تیمی، شنیدم که زن و مرد نامحرم با هم زندگی می‌کردند. (البته من در هیچ کدام از آن‌ها حضور نداشتم) حالا آیا حدود و مرزهای شرعی را هم رعایت می‌کردند، تا آن جا که من با افراد با اعتقاد و با ایمان آن‌ها ارتباط داشتم، کاملاً رعایت می‌کردند، ولی اگر کسانی بی‌ایمان و بی اعتقاد بودند، من خبر ندارم.

بعد از جریان جدایی و تغییر موضع سازمان از اسلامی به مارکسیستی، وضع به کلی فرق کرد. جریانی که مستقیماً از آن اطلاع یافتم را برایتان تعریف می‌کنم.

من با آقای فرتاش دبیران در دوران سربازی آشنا شدم. هردو سرباز بودیم و در یک پادگان خدمت می‌کردیم. هر دو همکار سازمان بودیم اما از وضعیت هم اطلاعی نداشتیم. بعد از سربازی، فرتاش ـ شاید در سال ۱۳۵۱ ـ آمد پیش من آمد و گفت: «من زندان بودم ولی چون اعتراف نکردم که عضو مجاهدین هستم، به یک سال زندان بیش‌تر محکوم نشدم. الان که از زندان آزاد شده‌ام، می‌خواهم به فعالیتم ادامه بدهم.»

من چون نمی‌خواستم ایشان از فعالیت‌ها و ارتباطات من اطلاعی داشته باشد، گفتم: «من خبری ندارم!»

بعداً متوجه شدم که ایشان سخت فعّال است. پس از مدّتی، روزی پیش من آمد. می‌دانست من ارتباطاتی با سازمان دارم، اما از کم کیف و چگونگی این ارتباط هیچ اطلاعی نداشت. وقتی نزد من آمد دیدم بسیار آشفته

است. او مدتی دچار آشفتگی روحی و اختلالات روانی بود. او با همکاری مرحوم عظیمی، مدیر کتاب فروشی آذر جلوی دانشگاه تهران، علیه رژیم مبارزه می‌کرد. فرتاش با پادرمیانی حاج احمد صادق، پدر شهید ناصر صادق، ازدواج کرده بود.

فرتاش به من گفت: «روزی معصومه ملایری نزد من آمد و در حالی که آشفته بود گفت که سازمان با تو کار دارد. تو و خانمت باید بیایید.»

معصومه ملایری از فعالین سازمان مجاهدین خلق بود که بعدها جزو کسانی شد که تغییر وضع داد و مارکسیست شد.

فرتاش به من گفت: «من وقتی معصومه را بی‌حجاب دیدم خیلی تعجّب کردم، اما پیش خودم گفتم در حکومت پلیسی نباید به کسی، خصوصاً اگر هم‌فکر هم باشد، بدبین شد. او حتماً این کار را کرده که پلیس در این اوضاع و احوال به او مشکوک نشود.»

فرتاش ادامه داد: «من و خانمم، با وجودی که باردار هم بود، سوار ماشین معصومه شدیم. ما را از تهران به زنجان برد. در آن جا ما را به یکی از خانه‌های مخفی تیمی برد. مسئول آن خانه فردی بود به اسم نبوی نوری. پدر او مدیر کل آموزش و پرورش تهران و نوه‌ی شیخ فضل‌الله نوری بود. پدر نبوی نوری ضد مذهب بود به طوری که در سال‌های ۴۷ ـ ۱۳۴۶، دستور داده بود که مدارس دخترانه همگی دارای نرده شوند. یعنی دیوارهای مدارس دخترانه برداشته شود و جای آن نرده کشیده شود. او به مدارس مذهبی هم هجوم برد. پسر چنین کسی مسئول خانه‌ی تیمی سازمان بود. وارد آن جا که شدیم محیط خانه کاملاً غیر مذهبی بود. افراد با هم رفتاری

مذهبی نداشتند. حتی کارها و حرف‌های عجیبی می‌کردند و می‌زدند. مثلاً وقت نهار که شد آمدند و گفتند:

بیایید ... بخورید!

هدف نیز این بود که به قول خودشان اخلاق بورژوایی در میانشان از بین برود! پس از یک هفته زندگی در آن جا دیدم نمی‌توانم دوام بیاورم و از آن‌ها جدا شدم. اما خانمم حاضر نشد از آن‌ها جدا شود و در همان جا ماند! من با عصبانیت به تهران برگشتم و رفتم خانه‌ام. تا وارد منزلم شدم دیدم دو نفر از مأموران ساواک در خانه‌ام نشسته‌اند. مثل این بود که منتظر من هستند! تا مرا دیدند، بازداشتم کردند و به ساواک بردند. در ساواک از من ماجرای سفر به زنجان را پرسیدند. من هم چون از رفتار آن‌ها بسیار عصبانی و ناراحت بودم و از نظر فکری با آن‌ها مخالف بودم، همه‌ی جریان را برای ساواک تعریف کردم. بدون آن که واقعاً قصد جاسوسی و خبرچینی برای ساواک داشته باشم، چون آن‌ها از اسلام منحرف شده بودند، همه چیز را گفتم.

ساواکی‌ها به من گفتند: ما منتظر می‌مانیم تا خانمت از سفر برگردد. قبل از آن که با تو تماس بگیرد، او را دستگیر می‌کنیم، اگر حرفتان یکی بود، ما هردوی شما را آزاد می‌کنیم، اما اگر تناقضی در حرفتان بود معلومه که دروغ می‌گویی.

ساواک برای کشف خانه‌ی تیمی در زنجان تلاش کرد اما وقتی به آن جا رسید، معلوم شد نبوی نوری خانه را تخلیه کرده و به جای دیگری رفته است. معلوم شد احتمال داده من (فرتاش) گزارش آن‌ها را به ساواک بدهم.

یک هفته بعد خانمم از زنجان برگشت. قبل از آن که بتواند با من تماس بگیرد توسط ساواک دستگیر شد. او دربازجویی عین حرف‌های مرا زد. از این جهت مأمورین ما هر دو نفر را آزاد کردند. البته ما را زیر نظر دارند!»

حدود یک هفته از آزادی او می‌گذشت. من خیلی ناراحت شدم و گفتم: «آقای دبیران شما که می‌دانید تحت مراقبت ساواک هستید، چرا به من مراجعه کرده‌اید؟»

فرتاش گفت: «من آمده‌ام به شما بگویم که به آیت‌الله طالقانی بگویید که برای این موضوع یک فکری بکنند.»

آیت‌الله طالقانی هنوز آزاد بود و دستگیر نشده بود. ساواک ایشان را در آذرماه ۱۳۵۴ بازداشت کرد. جریان معروف به «اوپورتونیست‌ها» یا فرصت طلبان منحرف هنوز در آغاز تکوینش بود. من با ناراحتی زیاد رفتم خدمت آیت‌الله طالقانی و جریان فرتاش و همسرش و کشف حجاب معصومه ملایری و خانه‌ی تیمی زنجان و ساواک را برایش تعریف کردم.

آیت‌الله طالقانی فرمودند: «اولاً: به حرف فرتاش دبیران نمی‌توان زیاد اعتماد کرد، به خاطر این که خودت هم می‌دانی، اختلال حواس دارد.

ثانیاً: ساواک او را برده، چه معلوم تعهدی به ساواک نسپرده باشد و این اخبار و شایعات را به دستور ساواک انجام نداده باشد.

ثالثاً: تا آن جا که من اطلاع دارم خانه‌های تیمی مجاهدین، هیچ شائبه‌ای درش نیست، اما آن‌هایی که از این‌ها جدا شده‌اند از اختیار ما بیرون‌اند و نمی‌توانیم کاری انجام دهیم. نه به دستور من هستند و نه ما

می‌توانیم نظارتی بر آن‌ها داشته باشیم.»[1]

به طور کلی تلقی مجاهدین از زن متناقض بود، یعنی به علت آن گرفتاری و معضلات ایدئولوژیکی که داشتند، به زن به عنوان یک انسان که در مبارزه و مجاهده با مرد برابر است، نگاه می‌کردند و هم به مسائل عقیدتی توجّه داشتند و لذا موضوع زن برای خودشان هم در برخی مواقع و مواضع متناقض و مبهم بود.

▣ سؤال مهم دیگری که در همین جا باید مطرح کنم این است که ما وقتی تاریخ نو اندیشی دینی را پس از شهریور بیست به بعد نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که تقریباً همه‌ی ایدئولوگ‌ها و رهبران دینی و روشن‌فکران مذهبی، نسبت به مقوله‌ی زن سکوت کرده‌اند و چیزی در این باره اظهار نکرده‌اند. اساساً در نظام فکری و سیاسی آن‌ها مقوله‌ای به نام زن و جایگاه او در تاریخ و اجتماع مسکوت گذاشته شده است. مثلاًکسانی مثل مهندس بازرگان، دکترسحابی، محمد تقی شریعتی، یوسف شعار، سید غلامرضا سعیدی، محمد نخشب، فدائیان اسلام، خداپرستان سوسیالیست، علامه طباطبایی، محمد تقی جعفری و...کوچک‌ترین حرفی درباره‌ی زن، رهایی او از نظام مرد سالار موجود و... نزده‌اند. حتی روحانی روشن‌فکر و بزرگی مثل آیت‌الله طالقانی تا پیش از انقلاب هیچ سخنی

۱ــ فرتاش دبیران تا پیروزی انقلاب زنده بود. ما در کمیته‌ی استقبال بودیم. روزی آمد که با ما همکاری کند. اما چون اعتمادی به او نداشتیم، توجهی به او نکردیم. بعد از چند روز شنیدم در درگیری‌های خیابانی با نیروهای رژیم شاه کشته شده است.

درباره‌ی زن ندارد. البته یک سری حرکت‌های واکنشی می‌بینیم که آن هم محدود است به مرحوم مطهری که در باب حقوق و مبانی حقوق زن در اسلام یک سری کلنجارهایی با مجله‌ی «زن روز» داشت که بعدها کتاب هم شد. یا بحث‌های ایشان در باب حجاب و اخلاق جنسی در غرب و نقد عقاید فیلسوفانی مثل برتراند راسل. تنها مرحوم دکتر شریعتی بود که برخی سخنان سطحی و شعارگونه در این باب زد که هیچ کدام هم نه استحکام عقلانی داشت و نه جنبه‌ی تئوریک قوی.

تحلیل شما از این سکوت معنا دار در باب مقوله‌ی زن در میان جنبش‌ها و متفکرین اسلامی ایران در سال‌های قبل از انقلاب چیست؟

حقیقت این است که هیچ کدام از این متفکران و بزرگانی که نام بردید، یک نگاه روشن و منسجمی نسبت به زن نداشتند. علت نیز این است که آن‌ها پیوسته دچار تضاد بودند. از جهتی می‌خواستند به علت هماهنگی با جهان مدرن و نو و افکار جدید، زن را آزاد از مرد و مساوی با او ببینند، از طرف دیگر می‌دیدند که مسائل عقیدتی و سنتی که درباره‌ی زن در متن فرهنگ اسلامی قراردارد، همه به زیان زن است و هیچ کدام یک فکر روشنی در این باب نتوانستند ارائه دهند. تنها دکتر شریعتی بود که تکلیف خودش را روشن کرد. کسان دیگر نه از چنگال عقاید سنتی توانستند جدا شوند و نه توانستند در مقابل افکار و تمدن جدید ایستادگی کنند و کاملاً خودشان را سنتی جلوه دهند. از این رو یک نگاه دوگانه و متضادی نسبت به زن داشتند. کسی مثل آیت‌الله طالقانی هم مجبور بود سکوت را ترجیح بدهد. البته در آثار ایشان کم و بیش به طور جسته و گریخته مطالبی

هست، اما به شکل مستقل نیست. من فکر می‌کنم موضوع برای خودشان هم هنوز حل نشده بود. نمی‌توانستند یک باره همه‌ی مسائل سنتی و عقیدتی را کنار بگذارند، همچنین توانایی مقابله‌ی با افکار جدید را هم نداشتند. این بود که سکوت را ترجیح می‌دادند. برای برخی از آنان نیز این مسئله اساساً موضوعیت نداشت.

▣ ما حتی می‌بینیم جدا از حرکت اسلامی، جناح ملی هم که به هر حال عنایت چندانی به مبانی اعتقادی و خصوصاً اجرای احکام شرعی نداشت، مثل احمد زیرک زاده یا دکتر شاپور بختیار در جبهه‌ی ملی دوم و آن بخش لائیک جبهه ملی، نگرش خاصی به زن نداشتند. یک واقعیت تاریخی که باید به آن اعتراف کرد این است که در عرصه‌ی نقش و حضور زن در جامعه و مبارزه، این کمونیست‌ها بودند که در ایران پیشتاز بودند و برای اولین بار در مبانی نظری و به طور عملی با گسست کامل از سنت، تلقی متفاوتی از زن در جامعه ایران مطرح کردند. مثلاً حزب توده همگام با تشکیل شاخه‌های کارگری، دهقانی، دانش آموزی و دانشجویی، شاخه‌ی مستقل زنان و دختران را هم تشکیل داد، حال آن که در گروه‌های اسلامی چنین چیزی را نمی‌بینیم و فرضاً خداپرستان سوسیالیست، که به هرحال مترقی‌ترین جناح اسلامی در زمان خودشان بودند، کم‌ترین حرفی درباره‌ی زن نزدند.

▣▣ به نظر من گروه‌های ملی اصلاً دارای ایدئولوژی نبودند تا بخواهند درباره‌ی مسئله‌ای مثل زن موضع داشته باشند. آن‌ها یک واکنش منفی در برابر گروه‌های مارکسیستی بودند. چون گروه‌های مارکسیستی و کمونیست

زن را برابر با مرد می‌دانستند، ملی‌گراها به هیچ وجه این مسئله را قبول نداشتند و در برخی موارد حتی در برابر طرح آن می‌ایستادند. البته تا اندازه‌ی بسیار کمرنگی تحت تأثیر انقلاب کبیر فرانسه و آرمان‌های آن بودند، مثل شعارهای برابری و برادری، اما از آن جایی که در حزب، سازمان و جبهه‌ای که آن‌ها فعالیت می‌کردند، مقوله‌ی زن اساساً مسکوت مانده بود، کسانی مثل دکتر بختیار هم اگر نظر مساعدی نسبت به برابری زن و مرد داشتند، ابراز نمی‌کردند و تابع تشکیلاتی بودند که در آن جا فعالیت می‌کردند. من البته شنیده‌ام که در نهضت مقاومت ملی و در نهضت آزادی ایران (در مورد اخیر خودم شاهد بودم) برخی زنان عضو بودند و فعالیت می‌کردند. حتی در نهضت آزادی، زنان حوزه‌ی مستقلی داشتند. در حوزه‌های دانشجویی هم مخلوط بودند اما البته نه به شکل برابر.

از این رو اگر بخواهم یک جمع بندی در این زمینه انجام دهم، سکوت رهبران و ایدئولوگ‌های مذهبی را در همان تضاد بین عقیده و تجدّد می‌بینم و سکوت افراد ملی و لائیک را هم (در جبهه‌ی ملی) نداشتن یک ایدئولوژی مشخص در تشکیلات سازمان و حزبشان نسبت به زن می‌دانم.

▣ **به مطلبی اشاره کردید که تا آن جا که به یاد دارم چندان درباره‌ی آن سخن نرفته و ابعاد کامل آن هنوز در پرده‌ی ابهام است و آن نقش و حضور زنان در جبهه‌ی ملی و از آن مهم‌تر در نهضت آزادی ایران است. برای ثبت در تاریخ اگر مایلید این مطلب را کمی بازتر کنید و اسامی زنان و دختران فعال در این دو تشکیلات را نام ببرید.**

▣▣ من درباره‌ی نقش زنان در جبهه‌ی ملی و نهضت مقاومت ملی فقط

شنیده‌ام. اسمی از زنی برده نشده اما گفته‌اند که عدّه‌ای از زنان هم بوده‌اند.

▣ مثل مرحومه پروانه اسکندری، همسر زنده یاد داریوش فروهر.

▣▣ بله. اما در نهضت آزادی که من خود شاهد بودم، در تهران ما اعضای زن داشتیم که عضو نهضت آزادی ایران بودند و در حوزه‌های سازمانی فعالانه شرکت می‌کردند. اما اجازه بدهید در این جا من از کسی اسم نبرم، زیرا ممکن است خودشان راضی نباشند.

حضور مارکسیست‌ها در سازمان مجاهدین

▣ کم کم به سال ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۴ می‌رسیم. سال‌های بسیار مهم و تلخی در تاریخ سازمان مجاهدین خلق ایران. اولین سؤال من این است که شما در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۴ که سازمان کم کم داشت از اسلام به مارکسیسم منحرف می‌شد، آیا متوجه قضایا بودید؟

▣▣ خیر. من هیچ احساس نمی‌کردم که انحرافی در پیش است. البته به آن صورت ارتباط سازمانی هم نداشتم. ارتباط من در این مدّت با مرحوم رجایی بود که او هم اهل این حرف‌ها نبود. پس از به زندان افتادن او هم، ارتباط من با سازمان به طور کلی قطع شد.

▣ چون هنوز از نظر تاریخ نویسی کار چندانی روی ماهیت و چگونگی ضربه به سازمان در ۱۳۵۴ از سوی مورّخان انجام نشده و ابهامات فراوانی در این باره وجود دارد، اگر ممکن است کمی بیش‌تر در این باره توضیح بدهید.

▣▣ عرض کردم چون من در داخل تشکیلات سازمان نبودم دقیقاً نمی‌توانم از جزئیات این ضربه خبر بدهم، اما آن چه که کم و بیش می‌شنیدم و یا بعدها شنیدم، خصوصاً از برخی از اعضای کادر مرکزی و همچنین آیت‌الله طالقانی، علّت اصلی ضربه خوردن سازمان در سال ۱۳۵۴ وسیع کردن دایره اعتمادشان نسبت به افراد بود. البته غیر از این عامل، نکته‌ی دیگری هم که بعدها متوجّه آن شدم این بود که در آغاز، بانیان سازمان می‌گفتند که مبارزه یک دانش است. دانش مبارزه را هم مارکسیست‌ها تجربه کرده‌اند. ما

با وجود این که در ایدئولوژی با مارکسیست‌ها اختلاف شدید داریم و هرگز حاضر نیستیم با آن‌ها ایدئولوژی مشترکی داشته باشیم، اما برای فرا گرفتن دانش مبارزه، باید مارکسیسم را بدانیم و بخوانیم. مارکسیسم را هم کسی باید بداند که از نفوذ ناپذیری او اطمینان داشته باشیم. در این زمینه ما تجربه‌ی «حزب مردم ایران» را داریم. این حزب از پایگاه اسلامی به حرکت در آمد، اما برای رد کردن مارکسیسم، پیش از آن که افرادش اسلام را خوب شناخته باشند، مارکسیسم را به هوادارانش درس و تعلیم می‌داد. افراد نیز چون اسلام را عمیقاً و ریشه‌ای فرا نگرفته بودند، پیش از آن که مارکسیسم را رد کنند، گرایش به آن پیدا می‌کردند.

نمونه‌هایی را هم نشان می‌دادند که به چنین سرنوشتی دچار شده بودند. مثل اکبر اکبری که یکی از افراد برجسته‌ی حزب مردم ایران بود ولی بعدها منحرف به مارکسیسم و یکی از فعّالان مارکسیست شد. البته کار اکبری بیش‌تر در قلمرو فکری بود.

▣ مباحث و مناظراتی که همین اکبری با دکتر شریعتی داشت در اوایل دهه‌ی پنجاه معروف بود. حتی او چند کتاب و مقاله در نقد و نقض آرای اسلامی مرحوم شریعتی تألیف و منتشر کرد.

▣▣ مجاهدین با توجه به این تجربه‌ی تلخ حزب مردم ایران می‌گفتند ما باید کاملاً از نظر اسلامی مطمئن باشیم که نفوذ ناپذیریم، آن وقت مارکسیسم را فرا بگیریم. اما بعد از این که روند مبارزه‌ی چریکی شتاب گرفت، تحت تأثیر اقداماتی که چریک‌های مارکسیست انجام داده بودند، این روند هم کوتاه‌تر شد. بدین معنا که من شنیدم حنیف نژاد به بهمن

بازرگانی که می‌دانستند مارکسیست است، اجازه داده بود که از نزدیک با سازمان همکاری داشته باشد و حتی اصول مارکسیسم را به آنان یاد بدهد. تحلیل آن‌ها نیز این بود که شاید او بر اثر این مراودات، تحت تأثیر اسلام قرار بگیرد.

حنیف نژاد و چند نفر از مؤسّسان اصلی سازمان مانند علی‌اصغر بدیع زادگان، سعید محسن و... این‌ها واقعاً نفوذناپذیر بودند. یعنی تعالیم اسلامی را به گونه‌ای فراگرفته بودند که هرگز احتمال نمی‌رفت منحرف بشوند، اما کسانی که بعدها به سازمان پیوستند، مثل مسعود رجوی، موسی خیابانی و... اگرچه هرگز اعلام نکردند که مارکسیست هستند و حتی خودشان را ضد مارکسیسم می‌دانستند، ولی در واقع چنان تحت تأثیر این مکتب قرار داشتند که برخی کارهای ناشایست در اسلام را مجاز می‌دانستند. مثلاً من شنیدم که رجوی در زندان به بهمن بازرگانی توصیه کرده بود که تو مارکسیست بودنت را اعلام نکن. نماز هم بخوان!

حتی بعضی مواقع، بازرگانی را به عنوان «امام جماعت» هم وا می‌داشته و پشت سرش نماز می‌خوانده‌اند تا افراد متوجّه گرایش او به مارکسیسم نشوند. اما بهمن بازرگانی معلوم نبود تا چه اندازه ایمان به این حرف‌ها و توصیه‌ها داشته است .چه بسا در انحراف بعدی مجاهدین بسیار مؤثر هم بوده باشد.

عوامل دیگری هم در انحراف مجاهدین بود که شاید بتوانیم یکی دیگر از آن‌ها را نداشتن پشتیبانی مالی به حساب بیاوریم. پشتیبانی مالی از سازمان مجاهدین به وسیله‌ی آیت‌الله طالقانی، آقای علی اکبر هاشمی

رفسنجانی، آیت‌الله لاهوتی و چند نفر دیگر از روحانیون و بازاریان انجام می‌گرفت. این عدّه از بازار برای سازمان کمک مالی می‌گرفتند. مجاهدین چند بار برای من تعریف کردند که ما خانه‌ی تیمی که می‌گیریم، برای این که صاحب خانه و همسایه‌ها نسبت به ما بدگمان نشوند، معمولاً خانه را به عنوان یک زن و شوهر اجاره می‌کنیم و تمام وسایل زندگی خانوادگی را هم مثل فرش، یخچال، اجاق‌گاز و... مجبوریم فراهم بکنیم. اگر این خانه لو رفت، ناچاریم تمام آن وسایل را بگذاریم و فرار کنیم. ما چندین بار وسایل خود را از دست داده‌ایم که بار مالی سنگینی بر دوش سازمان تحمیل کرده است. از این نظر خیلی به زحمت به ما خانه اجاره می‌دهند، چون صاحب خانه‌ها نسبت به همه بدبین شده‌اند. ساواک هم در همه بنگاه‌های معاملات ملکی مأمور دارد.

این تضییقات مالی باعث شده بود که سازمان ضربه بخورد. آن‌هایی که به سازمان کمک مالی عمده می‌کردند، مطمئن نبودند که این‌ها در نهایت مسلمان باقی بمانند و لذا خیلی دستشان باز نبود. سعه‌ی صدری هم که در امثال آیت‌الله طالقانی یا هاشمی رفسنجانی بود، در خیلی از کمک کنندگان نبود. خصوصاً بعد از گرفتاری سال پنجاه و اعدام‌های سال ۱۳۵۱، دیگر افراد شاخصی در میان مجاهدین نبود که بتواند کمک‌های مذهبی‌های سنتی و بازاری‌ها را جمع آوری بکند.

▣ سؤالی که واقعاً برایم مطرح است این می‌باشد که افرادی مثل بهرام آرام، تقی شهرام و وحید افراخته با آن سختگیری که می‌فرمایید سازمان در گزینش برای افراد انجام می‌داد، چه‌گونه وارد سازمان شدند؟ این عده

علاوه بر انحراف فکری، از نظر فردی نیز پای‌بند به مسائل اخلاقی نبودند و روابط جنسی با زنان و دختران سازمان داشتند.

▣ من به دلیل آن که سازمان در آن اوضاع پلیسی خیلی بسته بود اطلاعی ندارم ؛ اما بعدها شنیدم این عدّه در بدو ورود به سازمان گرایش‌های مارکسیستی خودشان را کاملاً مخفی نگاه داشته بودند. بعد از دستگیری و اعدام سران اصلی مجاهدین بود که آن‌ها این نوع گرایشات خود را در سازمان علنی کردند. شخصیت کسانی مثل رجوی و مسعود بازرگانی باعث شدند که تجدید نظر طلب‌ها و منحرفانی مثل آرام و شهرام و افراخته به خودشان جرأت و جسارت اظهار مخالفت با اسلام و گرایش به کفر و الحاد را بدهند. تا حنیف نژاد و سران اصلی زنده بودند، آنان جرأت اظهار نظر علنی نداشتند. این عدّه با آن زیربنای فکری شدند که شروع کرده بودند، از همان اول انحرافی بود، اوّل در مسائل اسلامی دچار بن بست، بعد هم مارکسیست شدند.

▣ به نکته‌ی جالب و مهمّی اشاره کردید. گرچه سران اصلی سازمان در مسائل عملی و انجام فرائض دینی و مسائل اعتقادی به اسلام پای‌بند و مبادی به آداب شرع بودند، اما از نظر فکری شدیداً مفتون و واله مارکسیسم بودند. شما می‌دانید که کتاب «شناخت» را مرحوم حنیف نژاد و «راه انبیا، راه بشر» را سعید محسن نوشته‌اند. اگر کسی که به طور سطحی با مارکسیسم آشنایی دارد این دو کتاب را بخواند، می‌داند که نویسندگان آن تا چه پایه مفتون و شیفته‌ی فکر و مکتب مارکسیسم هستند و اگر با دست آن را رد می‌کنند، با پا آن را جلو می‌کشند! بنابر این ریشه‌ی انحراف را باید

از همان آغاز و در گرایش‌های فکری سران و پایه‌گذاران سازمان مجاهدین خلق ایران جستجو کرد. مثلاً می‌دانید که رجوی عضو کادر مرکزی اولیه بود.

بله قبول دارم. یک نکته را باید تذکر دهم و آن این که رجوی از جمله کسانی بود که مراحل طولانی و زیادی برای پذیرش در سازمان طی نکرد. به علّت جوانی و شور و حرارتی که داشت، سران سازمان تحت تأثیر قرار گرفتند و عضو کادر مرکزی‌اش کردند. فکر می‌کنم او جوان‌ترین عضو کادر مرکزی سازمان در سال ۱۳۵۰ بود.

یک مسئله‌ی اساسی را هم نباید نادیده گرفت و آن این که رهبران و سران اصلی سازمان، مارکسیسم را دانش مبارزه می‌دانستند و می‌خواستند حداکثر استفاده از این «دانش مبارزه» را بنمایند؛ از این رو تحت تأثیر برخی تعالیم مارکسیستی بودند. اما خودشان را آسیب‌ناپذیر می‌دانستند. اگر چه این آسیب ناپذیری در حنیف نژاد، سعید محسن و بدیع زادگان و عده‌ی معدود دیگری وجود داشت، اما در بقیه چنین نبود. من البته با بدیع زادگان هیچ وقت بحث فکری نکردم ولی می‌دانستم از نظر اسلامی فرد محکمی است. دیگران که بعدها آمدند، هم آگاهانه و هم ناآگاهانه جذب مارکسیسم شده بودند. آگاهانه‌اش مثل بهمن بازرگانی و ناآگاهانه‌اش مثل آرام و شهرام. این عدّه ظاهراً عقیدهٔ باطنی خود را مخفی کرده بودند و سازمان ناآگاهانه آنان را پذیرفت.

شهرام به زندان ساری منتقل شد. در ساری یک افسر بوده که احتمالاً نفوذی ساواک بوده و خودش را طرفدار سازمان جا می‌زند. او به اتفاق آرام

و شهرام از زندان ساری فرار می‌کنند. ماشین آن‌ها در خیابان فرهنگ تهران دیده می‌شود، اما این برای ردگم کردن بوده. این سه نفر به خرمشهر می‌روند. با قایق خودشان را به بصره می‌رسانند. در آن وقت ما از این کار شجاعانه بسیار تجلیل می‌کردیم ولی بعدها معلوم شد این «فرار» توسط ساواک طراحی و اجرا شده بوده است. آن سرگرد هم (گویا سرگرد احمدی) به بصره نرفت.

▣ ساواک چرا این کار را کرد؟

▣▣ من فکر می‌کنم ساواک می‌خواست در بیرون از زندان کسانی باشند تا این تغییر ایدئولوژی را انجام دهند. از این رو این فرار را طراحی کرد. می‌دانید که بیش‌ترین بهره‌برداری را هم، چه داخل زندان و چه بیرون از آن، ساواک از این تغییر ایدئولوژی سازمان کرد و با بزرگ‌نمایی آن بسیاری از نیروهای مؤمن و مسلمان را از مبارزه دل سرد کرد.

▣ اما من فکر می‌کنم بذر اولیه‌ی گرایش به مارکسیسم در همان آغاز در دل زمین سازمان پاشیده شده بود و دیگران فقط آن را بارور کردند.

▣▣ قبول. اما نقش مخرّب ساواک را هم نباید فراموش کرد.

▣ واکنش نیروهای مذهبی در قبال این انحراف چه بود؟

▣▣ بسیار منفی بود. مجاهدین در زندان بودند. سران اصلی را اعدام کرده بودند و آن‌هایی که باقی مانده بودند در رده‌های پایین قرار داشتند. اعضای منحرف سازمان حتی به برادرکشی در سازمان رو آوردند و نیروهای صادق و مسلمانی را که قصد مقاومت در برابر تغییر ایدئولوژیک داشتند، مثل مجید شریف واقفی یا صمدیه لباف را کشتند یا اسیر ساواک کردند. در

داخل زندان جمعی از روحانیون سنتی واعضای هیئت‌های مؤتلفه‌ی اسلامی، کم کم بحث «نجس» بودن مجاهدین را مطرح کردند. اساس استدلال آنان نیز این بود که آن‌ها مارکسیست شده و اسلام را قبول ندارند، بنابراین کافرند و در فقه اسلامی، کافر «نجس» است.

ما در بیرون از زندان کم و بیش از این مسائل اطلاع داشتیم. به خصوص اطلاعاتی که در مورد نجاست و پاکی مجاهدین در زندان به راه افتاده بود. عدّه‌ای به سردمداری آقایان ربانی شیرازی، فاکر، معادی‌خواه و عده‌ی دیگری مثل عسکر اولادی، حیدری... جمع شده بودند و می‌گفتند که چون مجاهدین با مارکسیست‌ها وحدت طریق دارند نجس هستند و نباید با آن‌ها هیچ‌گونه معاشرتی داشت. غذاهایی که برای ما به زندان می‌آورند باید جداگانه باشد، زیرا ظرفی هم که برای آن‌ها در آن غذا می‌آورند، نجس است و ما از ظرف آن‌ها نمی‌توانیم استفاده کنیم.

مقامات زندان در داخل و ساواک در بیرون هم پی به این جریان برده بود و از این فرصت، کمال استفاده را می‌کردند و به این اختلافات دامن می‌زدند. مجاهدین هم علیه این عدّه، دست به اقدامات تندی زدند و به یک معنا برای خود و دیگران زندان در زندان درست کردند. نیروهای مذهبی بیرون از زندان نیز سخت ناراحت بودند و حتی عدّه‌ای که قبل از این، کمک‌های مالی یا مبارزاتی به مجاهدین کرده بودند پشیمان بودند.

▣ خود شما چه‌گونه از تغییر ایدئولوژی سازمان مطلع شدید؟

▣▣ تقی شهرام و بهرام آرام پس از خروج از ایران، پس از مدتی به ایران برمی‌گردند. در این فاصله رضا رضایی نیز شهید شده بود. از خلاء سازمانی

موجود استفاده می‌کنند و رسماً در سال ۱۳۵۴ به کادرها و اعضا اعلام می‌کنند که از این پس مارکسیسم، ایدئولوژی رسمی سازمان مجاهدین خلق ایران است. در داخل کسانی مثل مجید شریف واقفی و صمدیه لباف مخالفت می‌کنند که کشته می‌شوند. کسانی مثل حسین روحانی و تراب حق شناس و پوران بازرگان و صدیقه رضایی نیز جزو منحرفین می‌شوند.

فکر می‌کنم تابستان سال ۱۳۵۴ بود. روزی وارد خانه‌ام شدم. دیدم پاکتی داخل حیاط خانه‌ام است. آن را باز کردم. دیدم کتاب بسیار قطوری (حدود چهارصد الی پانصد صفحه) است. جزوه‌ی تغییر موضع ایدئولوژیک سازمان بود! الحاقات زیادی از جمله مطالبی از فیدل کاسترو داشت. در آن جزوه به مهندس بازرگان، که به یک معنی پدر فکری و معنوی مجاهدین خلق بود، و خصوصاً کتاب «مسئله‌ی وحی» او، حملات شدیدی شده بود.

همان روز کتاب را با ناراحتی خواند و سپس آن را برداشتم و رفتم خدمت آیت‌الله طالقانی. تازه از تبعید زابل آمده بود و هنوز بازداشت نشده بود. کتاب را نشانش دادم و پرسیدم: «این چیه؟»

دیدم ایشان از همه‌ی مسائل اطلاع دارد ولی درباره‌ی جزئیاتش با من صحبتی نکرد. بعدها شنیدم که بعد از شهادت شریف واقفی، منحرفین از سازمان، آیت‌الله طالقانی را به خانه‌ای می‌برند و جریان تغییر ایدئولوژی را با ایشان در میان می‌گذارند ولی آیت‌الله طالقانی نمی‌پذیرد. از این رو با تهدید به ایشان می‌گویند که اگر شما نپذیرید می‌کشیمتان و بعد هم تشییع جنازه‌ی مفصّلی برایتان راه می‌اندازیم و می‌گوییم ساواک شما را کشته است. شما هر طور شده باید جریان ما را تأیید بکنید.

ایشان سخت در برابرشان می‌ایستند و می‌فرمایند که شما هر غلطی که می‌خواهید بکنید. من نه تنها به هیچ وجه این جریان را تأیید نمی‌کنم، بلکه در برابرش می‌ایستم و رسوایتان می‌کنم.

خود آیت‌الله طالقانی پس از پیروزی انقلاب و آزادی از زندان برای من تعریف کردند که: «در زندان، مرا بردند با وحید افراخته و لباف نژاد رو به رو کردند. ما را در اتاقی گذاشتند. سه نفری با هم صحبت کردیم. من خیلی ملایم و دوستانه پرسیدم: چرا شما به این روز افتادید؟

دیدم گریه کردند و پشیمان هستند. حالتی داشتند که دیگر جای سرزنش نبود.»

افراخته قبل از زندان منحرف شده بود که نتیجه‌ی این انحراف در بیرون از زندان، اعترافات عجیب و غریبی بود که داخل زندان و نزد بازجوها کرد.

کس دیگری که در جریان تغییر ایدئولوژی سازمان قرارگرفت، مرحوم آیت‌الله لاهوتی بود.

آقای مهندس بازرگان برای من این گونه تعریف کرد: «من رفته بودم به مطب دکتر پیمان به بهانه‌ی درد دندان و مسائل دندان پزشکی. در اتاق انتظار نشسته بودم که آقای لاهوتی هم آمد و به من گفت که مجاهدین به زودی جزوه‌ای منتشر می‌کنند که لبه‌ی تیز حمله‌اش به تو است. می‌خواهند که تو عکس‌العمل نشان بدهی. من به تو توصیه می‌کنم هیچ عکس‌العملی از خود نشان ندهی.»

مهندس بازرگان گفت: «وقتی من جزوه‌ی تغییر ایدئولوژیک سازمان را

دیدم، هم هشدار قبلی آقای لاهوتی مرا آماده کرده بود و هم خودم دیدم ارزش جواب دادن ندارد و هیچ‌گونه عکس‌العملی از خود نشان ندادم.»

البته چون مهندس بازرگان ازقبل نسبت به مارکسیسم حساسیت‌هایی داشت، نشست و در پاسخ به آن جزوه، کتاب «علمی بودن مارکسیسم» را تألیف کرد که آن نیز خود ماجرای دیگری دارد.

▣ به نظر شما چرا منحرفین در سازمان، مهندس بازرگان را در لبه‌ی تیز حمله‌ی خود قرار دادند نه شخصیت اسلامی دیگری و واکنش بازرگان در قبال این حمله چه بود؟

▣▣ منحرفین در آن جزوه‌ی معروف خود نوشته بودند که ما به بن بست ایدئولوژی رسیده‌ایم. یعنی اسلام به بن بست ایدئولوژیک رسیده است. علت بن بست ما نیز این است که روش‌های علمی تبیین جهان را کنار گذاشتیم و خواستیم با روش «وحی» حرکت جهان را تبیین بکنیم. همه‌ی این‌ها را هم ما از کتاب‌های مهندس بازرگان، خصوصاً کتاب‌های «راه طی شده» و «مسئله‌ی وحی» یادگرفته بودیم. بعدها که ما با روش علمی مارکسیسم آشنا شدیم، فهمیدیم که مهندس بازرگان اشتباه می‌کند و دانستیم که برای بیرون آمدن از بن بست، «وحی» را مطرح کرده است، وگرنه وحی را نمی‌توان با دلایل علمی به اثبات رسانده و خرافه‌ای بیش نیست. ما چون دریافتیم که با وحی نمی‌شود جهان را تبیین علمی کرد، روش «وحیانی» مهندس بازرگان را کنار گذاشتیم و به روش ماتریالیسم دیالکتیک، که یگانه روش صحیح علمی است، روی آوردیم و دیدیم که همه‌ی مشکلاتمان حل شد. از این جهت اعتراف می‌کنیم که ما در این

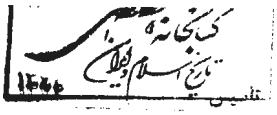

مدت، فریب مهندس بازرگان را خوردیم و او ما را گمراه کرده بود!

در این جزوه به آرای مهندس بازرگان حملات سختی شده بود.

▣ چرا فقط مهندس بازرگان و نه مثلاً آیت‌الله طالقانی؟

▣▣ به خاطر این که آیت‌الله طالقانی در سازمان، از چنان تقدّسی برخوردار بود که حمله به او، حتی از سوی منحرفین، محال بود و در سطح بدنه‌ی سازمان، تأثیر منفی می‌گذاشت. شخصیت مبارز ایشان فراتر از این حرف‌ها بود.

به هرحال مهندس بازرگان در عمل با خون‌سردی و تقریباً بی‌اعتنایی، با این بیانیه و جزوه برخورد کرد. من این خون‌سردی و تعادل در قبال منحرفین سازمان را تنها در سه نفر دیدم: یکی آیت‌الله طالقانی، دیگری مهندس بازرگان و سوم دکتر شریعتی. بقیه از تعادل بیرون رفتند و عکس‌العمل‌های نادرستی از خود نشان دادند. اما واکنش فکری و نظری مهندس بازرگان در قبال انحراف در سازمان و چاپ جزوه‌ی تغییر ایدئولوژیکی بسیار شدید بود. از جمله تألیف کتاب‌های «علمی بودن مارکسیسم»، «نظریه‌ی اریک فروم» و یکی دو جزوه‌ی دیگر که در فاصله سال‌های ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶ نوشت و منتشر کرد.

در نیمه‌ی دوم سال ۵۴ می‌دیدم که دغدغه‌ی خاطر مهندس بازرگان و آیت‌الله مطهری در قبال انحراف سازمان یکی است و هر دو، علّت انحراف سازمان را وحدت طریق آنان با مارکسیست‌ها می‌دانستند و می‌گفتند که این وحدت طریق باعث شده که آن‌ها از جهت فکری و فلسفی نیز تحت تأثیر مارکسیست‌ها قرار بگیرند و ما باید نشان بدهیم که اولاً مارکسیسم،

پایه‌ی علمی درستی ندارد و از این نظر بسیار متزلزل است، ثانیاً افراد را از نزدیک‌تر شدن عملی و نظری به مارکسیست‌ها سخت برحذر بداریم.

یکی از بزرگ‌ترین محسّنات و امتیازات مهندس بازرگان، احترامی بود که برای افکار دیگران قائل بود. حقیقتاً به طور عملی و نظری به دموکراسی اعتقاد عمیق داشت. از این جهت وقتی چیزی می‌نوشت، می‌داد به دیگران تا بخوانند و اظهار نظر کنند و اگر نظر خوبی بهتر از نظر خود می‌دید، بدون لجاجت آن را می‌پذیرفت.

سال ۱۳۵۵ بود که ایشان کتاب «علمی بودن مارکسیسم» را نوشت. خودش با فروتنی می‌گفت: «من متخصص مارکسیسم نیستم.»

کتابی در آن ایام به فارسی ترجمه شده بود با نام «مارکس و مارکسیسم» نوشته آندره پیتر، ترجمه‌ی شجاعیان که دانشگاه تهران آن را منتشر کرده بود. مهندس بازرگان این ترجمه را خوانده بود و در نوشتن کتابش خیلی از آن استفاده کرده و به آن ارجاع و استناد داده بود. به یک معنا تحت تأثیر کتاب آندره پیتر قرار گرفته بود.

▣ کتاب آندره پیتر روی خیلی از متفکّران مسلمان در اواسط دهه پنجاه شمسی تأثیر گذاشت. سلسله درس‌های «مارکس و مارکسیسم» و «فلسفه‌ی تاریخ» از شهید مطهری نیز بر اساس همین کتاب بنا شده بود.

▣▣ بله همین طور است.

مهندس بازرگان کتاب علمی بودن مارکسیسم را نوشت و آن را به ما داد تا بخوانیم و نظر بدهیم. «ما» که می‌گویم مشخصاً عبارت بودند از: بنده، دکتر حبیب‌اللّه پیمان، دکتر کاظم سامی، دکتر فریدون سحابی و شاید یکی

دونفر دیگر از جمله آیت‌الله مطهری و دکتر سحابی.

روزی در اواخر سال ۱۳۵۵ همان چند نفری را که نام بردم، رفتیم منزل مهندس بازرگان. در آن جا به ایشان گفتیم که این کتاب عکس‌العملی است که شما در قبال انحراف مجاهدین انجام داده‌اید. به نظر ما انحراف سازمان از این که با مارکسیست‌ها تماس داشته‌اند نبوده، بلکه عوامل متعددی موجب این انحراف بوده است. شاید عامل مارکسیسم هم به این انحراف کمک کرده باشد، اما آن‌چنان مهم نیست که شما برنامه کاری و روال عادی خودتان را کنار بگذارید و به واکنشی این چنینی متوسل بشوید. نه کتاب شما از انحراف جلوگیری می‌کند و نه این کار، یک کار دقیق و علمی در نقد مارکسیسم است. همه می‌دانند که تخصص شما مارکسیسم نیست.

با چنین لحن جسورانه و حتی می‌توانم بگویم گستاخانه‌ای با مهندس بازرگان حرف زدیم و سپس ادامه دادیم که این کتاب حقیقتاً برای شما یک سقوط علمی است. با آن کارهای بسیار درخشان شما که اوج آن در کتاب «سیر تحول قرآن» منعکس شده، نشستن و این جور کتاب‌ها را نوشتن، نوعی سقوط برای شما تلقی می‌شود.

از این حرف گستاخانه‌ی ما مهندس بازرگان تا اندازه‌ای ناراحت شد و گفت: «من این کتاب را به دکتر سحابی و آقای مطهری داده‌ام و هر دو نیز آن را تأیید کرده‌اند.»

آقای مهندس بازرگان به هرحال در اوایل سال ۱۳۵۶، کتاب «علمی بودن مارکسیسم» را منتشر کردند. حقیقتش را بخواهید ما دوست نداشتیم این کتاب منتشر شود. هم به خاطر حفظ حیثیت علمی مهندس بازرگان و

هم این که با تحلیلی که آن روزها انجام می‌دادیم، انحراف مجاهدین را کم‌تر از عوامل دیگر مارکسیسم می‌دانستیم.

▣ نظرتان درباره‌ی کتاب نقد نظریه‌ی اریک فروم چه بود؟

▣▣ اگرچه این کتاب خیلی بهتر از علمی بودن مارکسیسم بود، اما چون در این کتاب نیز مهندس بازرگان کوشیده بود نظریات اریک فروم را درباره‌ی مارکس جوان نقد کند، با انتشار آن در آن زمان موافق نبودیم و آن را عکس‌العملی در قبال انحراف سازمان می‌دانستیم.

▣ اکنون که سخن از کتاب‌های مهندس بازرگان رفت، مایلم سخن را کامل کرده و در باب همکاری فرهنگی خود با ایشان در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۶ مطالبی را بیان فرمایید. خصوصاً این که در اوایل دهه‌ی پنجاه شمسی، ما شاهد چاپ برخی از آثار مهندس بازرگان به نام شما توسط برخی انتشاراتی‌ها بودیم.

▣▣ قبلاً عرض کردم که برخی از کارهای زندان ایشان را من ویراستاری، تدوین و منتشر کردم. یکی از بزرگ‌ترین کارهای زندان مهندس بازرگان، کتاب عظیم «سیر تحول قرآن» بود که من نیز افتخار همکاری با ایشان را داشتم.

سال ۱۳۴۳ بود و من با مهندس بازرگان و دوستان دیگر در زندان قصر زندانی بودیم. روزی مهندس بازرگان از من خواست دویست بیت شعر فارسی و عربی که پدیده‌های جوّی در آن‌ها نام برده شده، مانند باد، باران، ابر، تگرگ و...، برایش جمع آوری کنم. من هم با کتاب‌های مختصری که در زندان داشتم، صد بیت فارسی و صد بیت عربی را برایش جمع و جور کردم.

بعد از مدتی آقای بازرگان به من گفت: «جعفری ببین! در هیچ کدام از این همه ابیات فارسی و عربی از پدیده‌های جوّی مثل باد و باران و ابر و صاعقه و تگرگ که سخن به میان آمده، ترتیب علمی رعایت نشده است. اما آیات قرآن را که درباره‌ی پدیده‌های جوّی است وقتی کنار هم می‌گذاریم، یکی از آن‌ها غیر علمی و در اختلاف با قانون‌های طبیعی نیست. یعنی اول مثلاً از باد صحبت می‌کند بعد از ابر وباران به همان ترتیبی که در طبیعت اتفاق می‌افتد.

همین انگیزه‌ای شد که در زندان قصر سخنرانی بکند با عنوان «باد و باران در قرآن» قسمت اول، بیان علمی پدیده‌های جوّی در طبیعت است. مهندس بازرگان این درس را در فرانسه خوانده بود. قسمت دوم تطبیق اصول علمی جوشناسی با آیات قرآن بود.

مثلاً در قرآن در سوره‌ی نور آیه‌ی ۴۳ آمده است: «... وینزّل مِن السّماء مِن جِبال فیها مِن بَرد...» یعنی « و از آسمان، از آن کوه‌ها که در آن جاست تگرگ می‌فرستد».

آقای مهندس بازرگان می‌گفت: «معنی این جمله را هیچ مفسّری نفهمیده است، زیرا این حقیقت از نظر علمی ثابت نشده بود تا این که موتور جت اختراع شد. قبلاً هواپیماها نمی‌توانستند در ابر حرکت بکنند. برای این که مادّه‌ای در ابرهست به نام C.B که اگر به موتور هواپیما اصابت کند آتش می‌گیرد.

اما با اختراع موتور جت، این مشکل حل شد .وقتی هواپیماهای جت به داخل ابرها رفتند، با کوه یخ برخورد کردند و تازه آن‌موقع بود که

دانشمندان فهمیدند در ابرها کوهی از یخ قرار دارد. در این جا بود که مفهوم این آیه‌ی قرآن روشن شد.

اگر قرآن حرف و سخن پیامبر بود نه وحی الهی، به فرض هم که کسانی پیغمبر را راهنمایی می‌کردند، از بین دریای سرخ تا دریای مدیترانه و دریای یمن، نه تنها دانشمندان آن زمان از این موضوع اطلاع نداشتند، بلکه دانشمندان جو شناس اوایل قرن بیستم هم مطلع نبودند که در ابرها کوه‌هایی از یخ وجود دارد و این دلیل علمی و عینی است بر وحی بودن و معجزه بودن قرآن.»

من کتاب «باد و باران در قرآن» را پاک‌نویس کردم. کتاب از زندان بیرون فرستاده شد و توسط شرکت سهامی انتشار در اوایل سال ۱۳۴۴ به چاپ رسید. مهندس بازرگان در اواخر این کتاب در یکی از پاورقی‌ها با این جملات از من تشکر کرد: «اشعار عربی اخیر و اشعار فارسی بحث ماقبل را، آقای مهدی جعفری جمع‌آوری و همکاری نمودند.»

بعد از آزادی از زندان. من برای انتشار کتاب اعجاب‌آور و شگفت‌انگیز «سیر تحول قرآن» خیلی کوشش کردم. آقای مهندس بازرگان متن اصلی کار را در اختیارم قرار دادند و چون آوردن اسم ایشان، و صرفاً اسم ایشان، روی کتاب‌ها ممنوع بود و ساواک به آن حساسیت داشت، از این رو سیر تحول قرآن به اهتمام من توسط شرکت سهامی انتشار و قلم چاپ و منتشر شد. «اهتمام» نیز واژه‌ی درستی بود زیرا پاک‌نویس، تنظیم، تدوین، نمونه خوانی فرم اول و تهیه‌ی کلیه‌ی فهرست‌های این کتاب برعهده من بود.

کتاب دیگری از مهندس بازرگان که به نام من منتشر شد «آموزش

قرآن» بود. کتابی بود در آموزش روخوانی و ترجمه‌ی قرآن که خواننده به طور ابتدایی مقداری عربی نیز یاد می‌گرفت. در تدوین این کتاب نیز مهندس بازرگان برخی از مطالب و ترجمه‌ی برخی لغات یا بحث درباره‌ی ابواب و معانی را از من می‌پرسیدند.

همکاری من غالباً با مهندس بازرگان در زمینه‌ی آموزش مسائل و علوم قرآنی بود، اما گاه در برخی مسائل تاریخی نیز به ایشان کمک می‌کردم. از جمله به یاد دارم کمک‌های زیادی به ایشان در تدوین جزوه‌ی «سازگاری ایرانی» که به ضمیمه‌ی کتاب «روح ملت‌ها» ترجمه‌ی احمد آرام منتشر شد، کردم و بعضی از منابع را برای ایشان تهیه نمودم.

در باب جزوه‌ی «سازگاری ایرانی» این را هم بگویم که دکتر شریعتی هم آن را خوانده و خیلی پسندیده بود. دکتر شریعتی حتی برخی نکات تاریخی را نیز به مهندس بازرگان گوشزد نموده بود. به همین دلیل مهندس بازرگان در آخر این کتاب از من و دکتر شریعتی این چنین قدر دانی نمود:

«در تدوین این فصل از نظریات اصلاحی و تکمیلی آقایان «سید مهدی جعفری» و «دکتر علی شریعتی» استفاده شده است و بدین وسیله از آقایان سپاسگزاری می‌شود.»

▣ میزان تسلط مرحوم بازرگان بر زبان و ادبیات عربی تا چه اندازه بود؟

▣▣ ایشان قرآن را خیلی خوب می‌فهمید، چنان که گاهی از ترجمه‌های معمول و مرسوم ایراد می‌گرفت و این نشان می‌دهد که با دقت قرآن و ترجمه‌ی آن را خوانده بود. کتاب‌های تفسیری فراوانی را نیز خوانده بود. در جلسات تفسیر آیت‌الله طالقانی، چه در ایام زندان و چه در مسجد هدایت،

شرکت فعّال می‌کرد. چنین به نظر می‌رسید که در زمینه‌ی عربی قرآن مشکلی ندارد. البته بعضی مواقع که مقالاتی از جراید عربی به دستشان می‌رسید از من کمک می‌گرفت، اما من می‌دیدم که خودشان نود درصد مطالب را می‌توانند درک کنند. به خصوص متون قدیمی را.

رضا رئیس طوسی

▣ یکی از کسانی که شما در این گفتگو چندین بار نامش را آوردید، رضا رئیس طوسی است. ایشان در سال ۵۴ از جمله کسانی بودند که در خارج از ایران در مقابل انحرافات فکری سازمان ایستادگی نمودند و حتی به اتفاق چند نفر دیگر از همفکرانش اعلامیه‌ی مفصّلی علیه منحرفین مارکسیست منتشر کردند. درباره‌ی ایشان چه می‌دانید؟

▣▣ آقای دکتر رضا رئیس طوسی را به یک معنا می‌توان جزو مؤسسین اصلی سازمان مجاهدین خلق ایران به شمار آورد، زیرا با حنیف نژاد و سعید محسن به سربازی رفت و در پادگان به همان نتیجه‌ای رسید که دیگر سران اولیه‌ی سازمان در باب ضرورت جنگ مسلحانه رسیده بودند.

بعد از سربازی، ایشان مدّتی به خارج از کشور رفت اما تحصیل را ناتمام گذاشت و به ایران بازگشت. برای مدتی بیش از یک سال به مصر رفت. در آن زمان مصر تحت حکومت جمال عبدالناصر پایگاه انقلابیون منطقه بود. از ایران نیز تعدادی برای دیدن دوره‌های جنگ‌های انقلابی به مصر رفته بودند. وی نیز به همراه آقایان دکتر ابراهیم یزدی، دکتر مصطفی چمران، صادق قطب زاده، مهندس محمد توسلی و... دوره‌های لازم را دید و پس از مراجعت تا ایران آن‌ها را به دوستان خود انتقال داد. در سال ۱۳۴۶ من در کوه او را دیدم که به همراه حنیف نژاد و دیگران بود. پس از مدّتی با ایشان ارتباط بیش‌تری پیدا کردم به طوری که مدّتی با هم در یک جا زندگی

می‌کردیم. من می‌دیدم که سران سازمان در سال ۱۳۴۸ به منزل آقای رئیس طوسی رفت و آمد می‌کنند، اما از من می‌خواست که در جلساتشان شرکت نکنم که من هم نمی‌کردم.

در سال ۱۳۵۰ قبل از این که ساواک ضربه‌اش را بر سازمان وارد کند، در دانشکده‌ی روزنامه‌نگاری ـ که کیهان تأسیس کرده بود ـ درس می‌داد، در این هنگام تعدادی از افراد سازمان که از دبی هواپیمایی را ربوده بودند در بغداد زندانی بودند. سازمان این نگرانی را داشت که آن‌ها را به ایران تحویل دهند و در نتیجه با تحویل آن‌ها ضربه مهلکی به سازمان وارد شود. از این جهت از رییس طوسی خواسته شد به لبنان برود و برای جلوگیری از تحویل زندانیان به ایران اقدام کند. دوستی صمیمانه و همکاری‌های او با دکتر چمران که با امام موسی صدر کار می‌کرد چنین امکانی را میسر می‌ساخت. ایشان به لبنان رفت پس از ملاقات با دکتر چمران و امام موسی صدر موفق شد از تحویل مجاهدین به ایران جلوگیری کند. به دنبال این اقدام از ایشان خواسته شده بود به اروپا برود و سازمان را عملاً نمایندگی کند. رییس طوسی از دانشکده‌ی روزنامه نگاری بورس گرفت و به این ترتیب برای انجام کارهایش تسهیلات را فراهم کرد. و به انگلستان رفت. در انگلستان شروع کرد به ایجاد رابطه با سازمان الفتح. او در لندن از بورس کیهان استفاده می‌کرد اما درکنار درس خواندن، مشغول مبارزه بود. کیهان مدتی بعد بورسش را قطع کرد.

وجود آقای رئیس طوسی در خارج از کشور برای سازمان مجاهدین خیلی مفید بود و کمک‌های زیادی به سازمان کرد. من با ایشان مکاتبه

داشتم و برخی از اخبار داخلی و خارجی را با یکدیگر مبادله می‌کردیم و به اطلاع هم می‌رساندیم.

آقای رئیس طوسی در جریان تغییر ایدئولوژی سازمان، خودش و عده‌ی معدودی را از انحراف حفظ کرد. حتی با منحرفین، خصوصاً حسین روحانی درگیر شد و همان‌طور که خودتان هم اشاره کردید، در سال ۵۴ اعلامیه‌ی مفصّل و جالبی علیه منحرفین نوشت و منتشر کرد. رئیس طوسی با هاشمی رفسنجانی نیز رابطه داشت و حتی در سفری که در سال‌های ۵۳ یا ۵۴ به خارج از کشور کرد، با او راجع به جنبش و مسائل مجاهدین به گفتگو پرداخت.

ایشان در سال‌های ۱۳۵۴ تا ۱۳۵۷ با دکتر ابراهیم یزدی که مقیم آمریکا بود و در آن جا به مبارزه‌ی برون مرزی خود با رژیم پهلوی ادامه می‌داد، تماس برقرار کرد. هم زمان با قطب زاده در پاریس نیز ارتباط داشت. دکتر یزدی که غالباً کارهای بخش برون مرزی نهضت آزادی ایران در خارج از کشور را رهبری و هدایت می‌کرد، از گروه مسلمان باقی مانده و از جمله رئیس طوسی حمایت کرد و با کمک آن‌ها مجله‌ی مهم و تئوریک «پیام مجاهد» را منتشر کرد. این مجله در داخل و خارج، نقش مؤثری ایفا نمود و خوانندگان بسیاری یافت.

▣ سرانجام کار آقای رضا رئیس طوسی به کجا کشید؟

▣▣ آقای رئیس طوسی به مقاومت خود در برابر منحرفان و فرصت طلبان ادامه داد تا این که انقلاب به پیروزی رسید و به همراه خانواده‌اش به ایران برگشت. پس از تشکیل جنبش مجاهدین به آن پیوست و به شکل

خانوادگی در آن جا فعّال بود.

من در آن روزها به جنبش مجاهدین آمد و رفت می‌کردم و با حُسن ظنّی که نسبت به آنان داشتم، کارهای ناشایستی را که از اعضای جنبش می‌شنیدم و می‌دیدم به آقایان مسعود رجوی، موسی خیابانی، پرویز یعقوبی، داوری و برخی دیگر می‌گفتم و از آنان می‌خواستم جلوی انحراف را بگیرند. آنان هم می‌گفتند: چشم. ولی بعدها فهمیدم که نه تنها افراد خود را از برخی کارهای خلاف که به زیان انقلاب اسلامی بود، منع نمی‌کردند، حتی تشویقشان هم می‌کردند.

آقای رئیس طوسی هم که با حُسن نیت و اخلاص، در جنبش خدمت می‌کرد، خیلی بیش‌تر و بهتر از من به خلاف‌کاری‌ها و دروغ‌پردازی‌ها و نفاق‌بازی‌های سران پی برده بود. ایشان برای تکمیل تز دکتری خود،مدّت کوتاهی به لندن برگشت و در آن جا هم از تخلّفات نمایندگان مجاهدین در اروپا آگاه شد. طی چند نامه، مسائل خلاف و ناشایست و برخوردهای غیرانسانی و منافق‌گونه‌ی آنان را برای سران نوشت، اما چون آنان گوش شنوا نداشتند و اختلاف بسیار بالا گرفت، با چند تن از دوستانشان تصمیم به جدا شدن از مجاهدین گرفتند و از سازمان جدا گردیدند و همه‌ی ماجراها را در کتابچه‌ای به عنوان «روند جدایی» نوشتند و منتشر کردند.

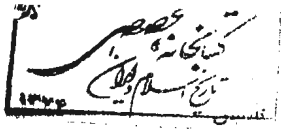

حسن و محبوبه

▣ یکی از زنانی که در آغاز انقلاب مشهور شد «محبوبه‌ی متحدین» دختر کاظم متحدین از کارکنان حسینیه ارشاد بود. دلیل این شهرت نیز نوشته‌ای از دکتر شریعتی با عنوان «قصه‌ی حسن و محبوبه» است. درباره‌ی محبوبه متحدین آرای مختلف است: برخی، مثل سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر (پیکار) مدعی بودند که او تغییر ایدئولوژی داده و مارکسیست شده بوده. اما برخی از طرفداران دکتر شریعتی این انتساب را رد می‌کردند و او را مؤمن و مسلمان می‌دانستند. در وهله‌ی اول می‌خواستم بدانم رابطه‌ی دکتر شریعتی با محبوبه‌ی متحدین تا چه اندازه بود و چرا دکتر در آن «قصه» این همه از او تمجید و تعریف کرده است. آیا راست است که خطبه‌ی عقد محبوبه با حسن آلادپوش را دکتر شریعتی خوانده بود؟

▣▣ دکتر شریعتی با مرحوم کاظم متحدین که در حسینیه ارشاد کار می‌کرد، دوستی عمیقی داشت و با خانواده‌ی آن‌ها رفت و آمد داشت. همسر کاظم متحدین، خواهر آقای مهدی حکیمی، دکتر شریعتی را برادر خودش می‌نامید. محبوبه در چنین جوّی بزرگ شد و دکتر برای او معلم و مراد بود. حتی من شنیده‌ام که خانم زهرا رهنورد را همین محبوبه متحدین به ارشاد برد و با دکتر شریعتی آشنا کرد.

اما درباره‌ی جاری کردن خطبه‌ی عقد، من از شخص دکتر شریعتی

چیزی نشنیدم اما خانم ایشان، دکتر پوران شریعت رضوی، برایم چنین تعریف کردند: «قبل از عید نوروز سال ۱۳۵۶ بود. روزی حسن و محبوبه آمدند منزل ما و چون دکتر هر دو را می‌شناخت، خصوصاً محبوبه را، آن‌ها را عقد کرد.»

ظاهراً آن ایام در خانه‌ی تیمی با هم بوده‌اند و چون می‌خواستند روابطشان شرعی باشد، رفته بودند و دکتر شریعتی، صیغه‌ی عقد آنان را جاری کرده بود.

▣ در مورد ارتداد آنان چه می‌دانید؟

▣▣ من هم شنیده‌ام که پس از تغییر موضع سازمان، حسن آلادپوش و محبوبه متحدین هر دو منحرف شدند و از اسلام برگشتند، اما در این باره اختلاف نظر بسیار شدید است. همان‌طور که خودتان هم اشاره کردید، مسلمانان می‌گفتند آن دو نفر از ما هستند و سازمان پیکاری‌ها هم می‌گفتند از ما هستند. حقیقت مسئله را خدا بهتر می‌داند.

▣ صدیقه رضایی هم مثل این که جزو منحرفین بود.

▣▣ من هم در این باره چیزهایی شنیده‌ام ولی پدرش، خلیل‌الله رضایی، منکر بود. البته پدر بود و نمی‌خواست به خودش بقبولاند که دخترش منحرف شده بوده است. اما پسرانش به یقین همه مسلمان ماندند. چه محسن رضایی که زنده ماند و چه احمد، رضا و مهدی رضایی که از بهترین مسلمانان سازمان بودند. اما درباره‌ی صدیقه رضایی، حقیقت را خدا بهتر می‌داند.

سیدمجتبی طالقانی و سازمان مجاهدین

▣ یکی از کسانی که در سازمان، منحرف شد و رسماً از مسلمانی دست‌شست و مارکسیست شد، سید مجتبی طالقانی، یکی از فرزندان آیت‌اللّه طالقانی بود. لطفاً در این باره هم توضیح دهید.

▣▣ سید مجتبی طالقانی در آغاز جزو مجاهدین خلق بود و گرایش‌های مذهبی هم داشت، اما بعداً او نیز تحت تأثیر جوّ مارکسیست زده‌ی سازمان، مارکسیست شد.

روزی در سال ۱۳۵۱ یا ۱۳۵۲ شایع شد که در خیابان عباسی تهران بین مأمورین ساواک و مجاهدین درگیری شده و چند نفر از مجاهدین در این درگیری کشته شده‌اند. شایع شد که از جمله کشته‌شدگان، سیدمجتبی طالقانی بوده است. اما پس از مدّتی بار دیگر شایع شد که او کشته نشده بلکه فرار کرده و به خارج از کشور رفته است. مدّت‌ها کسی نمی‌دانست کجا رفته است. خانواده‌ی ایشان و خصوصاً آیت‌الله طالقانی خیلی نگران بودند.

در همان ایام من به آقای رئیس طوسی نامه‌ای نوشتم و به صورت رمز و اشاره گفتم که «من پسر عمویی داشتم که گم شده. نمی‌دانم کجاست. در ایران است یا خارج از ایران. اگر توانستی از او خبری کسب کن.»

رضا در پاسخ نامه‌ی من، از انگلستان نوشت و پاسخ داد: «پسر عمویت را من دیده‌ام.» البته بعداً فهمیدم که مجتبی وقتی به انگلستان می‌رود به منزل آقای رئیس طوسی می‌رود و پیش ایشان می‌ماند. اما رضا به خاطر

مسائل امنیتی، اشاره‌ای در نامه‌اش به این مطلب نکرده بود.

در همین ایام، مادرم از برازجان برای دیدنم به تهران آمد. آقای علی بابایی پیشنهاد کرد به یاد دوران زندان برازجان که مادرم نقش فعالی در ارتباط ما با بیرون از زندان داشت، آبگوشتی تهیه کنم و دوستان زندان را هم دعوت کنم تا دیداری با مادرم داشته باشند.

آن موقع منزل ما در باغ پسته بگ خیابان ری، کوچه‌ی ماست‌بندها بود. خانمم آبگوشتی تهیه کرد و من علاوه بر مهندس بازرگان، دکتر سحابی، احمد صدر حاج سید جوادی و علی بابایی، از آیت‌الله طالقانی هم دعوت کردم که به منزل ما بیایند که ایشان هم پذیرفتند.

برای اولین بار بود که آیت‌الله طالقانی به منزل بنده تشریف می‌آوردند. یادم است اعظم خانم (دختر ایشان) هم راننده‌اش بود. آقای مهندس بازرگان از سادگی غذا و بی‌تکلّفی آن خیلی خوشش آمد.

دکتر سحابی نیز، که دعوت را به زحمت قبول کرده بود، گفت: «از این پس هر وقت مرا دعوت کنی می‌آیم.»

پس از صرف شام، آیت‌الله طالقانی به بهانه‌ی نماز به اتاق خلوتی رفت و مرا خواست. رفتم. گفت: «از مجتبی چه خبرداری؟»

ماجرای نامه‌ی رئیس طوسی را به ایشان گفتم. تا اندازه‌ی زیادی نگرانیشان رفع شد. سپس فرمودند: «به ایشان بنویس که مجتبی اگر پول خواست به او بدهد. نکند یک وقت بر اثر بی‌پولی به جایی وابستگی پیدا کند. من پول‌ها را برای ایشان می‌فرستم.»

گفتم: «چشم!»

من هم عین حرف آیت‌الله طالقانی را برای آقا رضا نوشتم.

در سال ۱۳۵۴ که تغییر موضع برای مجاهدین پیش آمد، مجتبی هم جزکسانی بود که تغییر موضع داد و به جریان مارکسیستی پیوسته بود. البته بعدها فهمیدم که به گروهی که بعداً به «سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر» نامیده شد، نپیوسته بلکه مستقل مانده، اما مارکسیست شده است. مدتی نیز در لبنان و سوریه فعال بود که اتفاقاً با مرحوم محمد منتظری که سازمانی را به نام «روحانیون مبارز خاورمیانه» با همکاری مهندس محمد غرضی و ناصر آلادپوش (برادر حسن) تشکیل داده بود، درگیری‌هایی داشت. مجتبی در خاورمیانه ماند و با زنی عرب نیز ازدواج کرد.

▣ فکر می‌کنم در اواخر سال ۵۴ بود که مجتبی طالقانی نامه‌ی مفصّل و سرگشاده‌ای برای پدرش ارسال کرد. او در این نامه رسماً و علناً به اسلام حمله کرد و از مارکسیسم ستایش نمود.

در بخشی از آن نامه آمده بود: «من حقیقتاً به این «مذهب مبارز»، مذهبی که قیام‌های توده‌ای متعددی تحت لوای آن صورت گرفته بود، مذهبی که با مصلحین و انقلابیونی چون محمد، علی و حسین بن علی مشخص می‌شد، شدیداً معتقد بودم (...) در حالی که همچنان به عناصر مبارزه‌جوی اسلام پای‌بند و معتقد بودم، مخصوصاً وقتی مسائل ظاهراً جدیدی از اسلام به وسیله‌ی شریعتی و امثال او مطرح می‌شد (...) بلافاصله به سوی آن کشیده می‌شدم، ولی بعد از هیجانات اولیه‌ای که در برخورد با این قبیل مسائل جدید معمولاً به آدم دست می‌دهد، چون دیدم

این نیز نمی‌تواند واقعاً به من راهی نشان دهد و مسائل مبارزه را روشن کند، و در نتیجه نمی‌تواند دردی را دواکند، آن شوق و اشتیاق اولیه از بین رفت.»[1]

و سرانجام در بخش دیگری از همین نامه با صراحت می‌نویسد:

«این چیزی که تا به حال به صورت اصل ثابت و لایتغیّر قبول شده بود در حالی که فی‌الواقع دیگر نقش گذشته‌اش را از دست داد بود و به جای پیشتاز به عنوان یک ایدئولوژی، تبدیل به یک عامل اضافی و زائد شده بود که باعث می‌شد مذهب روز به روز نقشش کاهش یابد و چیزی که در این شرایط مطرح بود، این بود که چه‌گونه مسائل جنبش را حل کرده، موانع آن را از بین برده و روز به روز توسعه‌اش بدهیم، ولیکن مذهب به هیچ وجه، و واقعاً به هیچ وجه، نمی‌توانست کوچک‌ترین مشکل سیاسی ــ استراتژیک و ایدئولوژیک ما را حل کند، بلکه به واسطه‌ی نقطه نظر ایده‌آلیستی آن، شدیداً استنباط ما را از پراتیک مبارزاتی خودمان، از واقعیتی که در جهان جاری است و از تاریخ مبارزات خلق‌ها به انحراف می‌کشاند...»[2]

بفرمایید که این نامه چه واکنشی از سوی آیت‌الله طالقانی در پی داشت؟

۱ــ نگاه کنید به: نامه‌ی رفیق مجاهد مجتبی طالقانی به پدرش آیت‌الله محمود طالقانی. بی نا. بی تا. صص ۶ ــ ۵

۲ــ همان. صص ۱۳ ــ ۱۲

من هم به طور جسته و گریخته و از دور، مطالبی در این باره شنیده‌ام اما در این باب نه مطلبی از خود آیت‌الله طالقانی شنیدم و نه حتی نامه را دیده‌ام. اطلاعات خاصی هم ندارم. فقط در باره‌ی رابطه‌ی مجتبی با پدرش یک خاطره دارم که نقل می‌کنم.

انقلاب که پیروز شد، سید مجتبی هم از خارج آمد ایران. روزی با آیت‌الله طالقانی درباره‌ی او صحبت می‌کردم. به من فرمودند: «من با مجتبی صحبت کرده‌ام. عقاید اسلامی چندانی ندارد، اما مارکسیست هم به آن شکل نیست. اگر کسی با او صحبت درست و منطقی کند، ممکن است که به راه بیاید. تو با او صحبت کن.»

من هم گفتم: «چشم!»

البته مجتبی هرگز حاضر نشد با من صحبت کند و هیچ گاه فرصتی دست نداد تا با او حرف بزنم.

طالقانی و تفاسیر خانوادگی قرآن

▣ آیت‌الله طالقانی در فاصله‌ی اردیبهشت ۱۳۵۲ که از تبعید زابل و بافت به تهران برگشتند تا آذرماه ۱۳۵۴ مجدداً بازداشت شدند، یک سلسله تفاسیر قرآن برای خانواده‌ی خود داشتند. ممکن است در این باره هم توضیح بفرمایید.

▣▣ آیت‌الله طالقانی دو نوع تفسیر داشتند. در این سال‌ها اوضاع بسیار بحرانی بود. شاه اعلام کرده بود که می‌خواهد انتخابات آزاد برای نمایندگی مجلس برپا کند. از این رو جمعی از افسران آزاد با آیت‌الله طالقانی تماس گرفتند. (رحیمی، مسعودی مجللی، بزرگمهر، قرنی...) داریوش فروهر نیز به این گروه پیوست و قصد شرکت در انتخابات مجلس شورای ملی را داشت.

روزی رفتم منزل آیت‌الله طالقانی. دیدم همه‌ی این عدّه جمع‌اند و دارند درباره‌ی انتخابات صحبت می‌کنند. آیت‌الله طالقانی در ضمنی که این‌گونه فعالیت‌ها را دیگر قبول نداشت و می‌دانست کار شاه فریبی بیش‌تر نیست، اما مانعی هم ایجاد نمی‌کرد. استدلال این گروه این بود که از ما که کار چریکی برنمی آید. فرصت مناسبی ممکن است برای افشاگری به دست آید، اگر گذاشتند تبلیغ انتخاباتی کنیم چه بهتر، افشاگری می‌کنیم، اگر نگذارند هم باعث رسوایی رژیم می‌شود. در این فاصله آیت‌الله طالقانی دو نوع تفسیر شروع کردند: یکی برای خانواده و اعضای بیت خودشان. از این تفسیر چند نوار ضبط شده باقی مانده است و متأسفانه جلسات زیادی

ضبط نشد. نوع دیگر تفسیری بود که خودشان می‌نوشتند، شامل تفسیر سوره‌ی آل‌عمران و قسمتی از نساء که همان ادامه‌ی پرتوی از قرآن می‌باشد و به چاپ رسیده است. [۱]

من هفته‌ای یکی دوبار به منزل ایشان می‌رفتم و از ایشان خواهش می‌کردم که تفسیرشان را ادامه بدهند. می‌فرمودند: مراجعات مردم خیلی زیاد است و نمی‌گذارند. و راست می‌گفتند و سرشان خیلی شلوغ بود. از مراجعات سیاسی روز گرفته تا ماجرای شروع انحراف مجاهدین که ایشان اطلاع دقیقی از آن داشتند، تا مثلاً تقاضای اهالی طالقان برای ساختن مسجد و مدرسه و حمام عمومی ده!

۱ــ آیت‌الله طالقانی علاوه بر تفسیر، به ترجمه‌ی دقیق و روان قرآن نیز توجه داشتند. بعدها من از برنامه‌ی «دیدار با فرزانگان» که مجری آن آقای دکتر عبدالله نصری است و از شبکه‌ی چهار سیما پخش می‌شود در دیداری که با دکتر فولادوند داشت، شنیدم که سوره‌ی آل عمران را ایشان برای آیت‌الله طالقانی ترجمه کرده بود.

پرتوی از قرآن

▣ پرتوی از قرآن چه‌گونه نوشته شد؟

▣▣ همان‌طور که گفتم در اواخر سال ۱۳۵۰ بود که ساواک آیت‌الله طالقانی را در تهران گرفت و به زابل در سیستان و سپس به بافت کرمان تبعید کرد. ایشان در ایام تبعید یادداشت‌هایی درباره‌ی سوره‌ی آل عمران نوشتند. در سال ۱۳۵۲ تبعید ایشان تمام شد و به تهران برگشتند.

من مکرراً از ایشان خواهش می‌کردم تفسیر خود را ادامه دهند اما می‌فرمودند: «مراجعاتی که مردم می‌کنند، از محلات طالقان خودمان گرفته تا تهران و دیگر شهرستان‌ها و مسائل سیاسی و افراد مختلف، وقتی برایم نمی‌ماند. اما هر وقت فرصتی به دست بیاورم آن‌ها را می‌نویسم.»

یک‌بار در آبان سال ۱۳۵۴ بود رفتم خدمتشان در منزل. گفتند: «تفسیری در دو نسخه نوشته‌ام. شما یک نسخه‌اش را ببرید. اگر یک موقع مرا گرفتند، به خانه هجوم آوردند و چیزها را بردند، یک نسخه پیش شما باشد.»

من گفتم: «چشم!»

آن روز نمی‌دانم چرا نبردم. مترصد فرصت بودم که بروم و آن تفاسیر را ببرم خانه که یک دفعه با خبر شدم ساواک آقا را گرفته است. فکر می‌کنم آذر ماه بود. این آخرین دستگیری ایشان بود که به همراه آیت‌الله منتظری، آیت‌الله لاهوتی، آقای علی اکبر هاشمی رفسنجانی و... بازداشت شدند و تا

کتابخانه تاریخ اسلام و ایران
تأسیس ۱۳۷۴

آستانه‌ی پیروزی انقلاب اسلامی در زندان به سر بردند.

من روز بعد رفتم منزل ایشان. از خانمش پرسیدم: «چیزی هم بردند؟»

ایشان گفتند: خوش‌بختانه حتی یک برگ کاغذ هم نبردند. فقط خودشان را بردند.»

من گفتم: «پس تفسیرها را بیاورید تا من ببرم منزل خودمان.»

هر دو نسخه را به من داد که بردم منزل.

چند ماهی از بازداشت آیت‌الله طالقانی گذشت. هیچ کس نمی‌دانست کجاست و چه بر سرش آمده است. ساواک نمی‌گفت کجاست. بعد از حدود شش ماه و مراجعات مکرر خانواده‌اش، معلوم شد ایشان در زندان اوین است. در آن زمان بسیار سخت می‌گرفتند و فقط به خانواده‌ی درجه یک اجازه ملاقات می‌دادند.

ایشان بعدها خودشان برای من تعریف کردند که: «وقتی مرا برای ملاقات با خانواده می‌بردند، یک چادرهایی بیرون از اوین زده بودند که ملاقاتی‌ها اول می‌رفتند آن جا می‌نشستند و زندانی را می‌بردند با آن‌ها ملاقات می‌دادند.»

در فاصله‌ی همین ملاقات‌ها بود که من دیدم آیت‌اللّه طالقانی از طریق خانواده‌اش یادداشت‌هایی برای من بیرون از زندان فرستادند. دیدم ایشان در زندان بعضی از آیات سوره‌ی آل‌عمران را مجدداً تفسیر کرده‌اند، بدون آن‌که هیچ وسیله‌ای، جز قرآن، در اختیارشان باشد. اشعار بیش‌تری از مولوی را به عنوان شاهد آورده بودند. حال و هوای زندان اوین در این یادداشت‌های تفسیری بسیار تأثیر گذاشته بود. البته بعداً من از خودشان

شنیدم که جلسات تفسیری با عدّه‌ای از علمای زندانی داشته‌اند.

یادداشت‌هایی که آیت الله طالقانی در سال ۱۳۵۵ در زندان اوین نوشته بودند، شامل تفسیر برخی از آیات سوره‌ی آل‌عمران بود. همچنین از اول سوره‌ی نساء را تا آیه‌ی ۲۴، که قبلاً تفسیر کرده بودند، مجدداً همان آیات را تفسیر کرده بودند. احتمالاً قصد داشتند همه‌ی سوره‌ی نساء را به همین ترتیب تفسیر کنند که کار ناتمام ماند.

در سال ۱۳۵۶ شرکت انتشار تعطیل بود، اما ما پنهانی در همان جا شروع کردیم به ادامه‌ی چاپ تفسیر پرتوی از قرآن. در سال ۱۳۵۷ که آیت‌الله طالقانی از زندان آزاد شدند حدود ۲۶۰ صفحه از جلد پنجم را، که تفسیر سوره‌ی آل‌عمران می‌باشد، در شرکت انتشار چاپ کرده بودیم. من فرم‌های چاپی را به ایشان نشان دادم و ایشان غلط‌های چاپی و جاهایی که درست از متن یادداشت‌ها خوانده نشده بود را تصحیح کردند. در چند جا نیز که نظریات تازه‌ای داشتند، به خط خودشان اضافه کردند. اما گرفتاری‌های اداره‌ی انقلاب و وقایع سال ۱۳۵۷ و نیمه‌ی اول ۱۳۵۸ اجازه نداد کار با سرعت پیش برود. حدود ۴۸ صفحه‌ی دیگر که چاپ کرده بودیم به نظر ایشان رساندیم. در این میان ایشان فوت کردند و بقیه‌ی پرتوی از قرآن را پس از فوت ایشان در سال ۵۸ به چاپ رساندیم. مابقی هم در سال ۱۳۶۰ به چاپ رسید.

فرهنگ قرآن

▣ چه ضرورتی باعث شد شما در آخرین جلد پرتوی از قرآن، جلد ششم، فرهنگ پرتوی از قرآن را تدوین کنید؟

▣▣ آیت‌الله طالقانی در تفسیر پرتوی از قرآن از همه‌ی روش‌های معمولی و مرسوم تفسیری استفاده کرده است. حتی از روش استفاده از حدیث و به اصطلاح تفسیر به مأثور. البته ایشان می‌گفتند که ملاک درستی و صحت حدیث، آیات قرآن است اما کسانی که به طور افراطی معتقد به تفسیر به مأثور هستند، مثل اخباری‌ها و اهل حدیث، کار را برعکس کرده‌اند و ملاک درستی فهم قرآن را حدیث می‌دانند و این روش درستی نیست، زیرا احادیث جعلی فراوان داریم. البته اگر ثابت بشود حدیثی صحیح است و قطعاً از پیغمبر اکرم و ائمه رسیده، ما کی هستیم که در برابر نظر تفسیری آن بزرگواران بخواهیم اظهار نظر بکنیم. آن‌ها معصوم بودند و از همه بهتر آیات قرآن را می‌فهمیدند و باید در برابر رأی آنان تسلیم بود. اما اولاً همه‌ی احادیث چنین نیستند و ثانیاً هر حدیثی هم شأن نزولی دارد.

از این نظر، آیت‌الله طالقانی اگر چه گاه از روش حدیثی و تفسیر به مأثور استفاده می‌کرد، از روش‌های دیگر مثل روش فقهی، روش فلسفی، روش عرفانی، روش ادبی و روش علمی نیز استفاده می‌کرد.

در روش ادبی معتقد بودند که لفظ قرآن، ترکیب کلمات به کار رفته در آیه و حتی آهنگ آیه، خود گویای حقیقتی است که در درون آن آیه نهفته

است. لازم نیست از این جا و آن جا دنبال حقیقت آیات و سوره‌های قرآن بگردیم، خود کلمه گویای این حقیقت است.

مثلاً ایشان در زندان سال‌های ۴۱ تا ۴۶، در تفسیر سوره‌ی نباء، اولین سوره از جزء سی‌ام قرآن، کتاب «زندگی و مرگ خورشید» نوشته ژرژ گاموف را خواندند و بعداً گفتند: «با خواندن این کتاب، حقایق قرآن برای من روشن‌تر شده است. این کتاب، پرتوی است که بر این حقیقت تابیده و ساختمان خورشید را گفته که ساختمان خورشید عبارت است از گازهای مختلفی که از مرکز به سطح خورشید به شدت پرتاب می‌شود.

وقتی که قرآن می‌فرماید: «وجعلنا سراجاً وهّاجا» این کلمه‌ی وهّاج که به صورت مبالغه آمده، آن پرتاب گازهای متراکم و انبوه از مرکز به سطح خورشید را نشان می‌دهد. به جز کلمه وهّاج، هیچ کلمه‌ای نمی‌توانیم جانشین کنیم که بیان کننده‌ی این حالت در خورشید باشد.»

از این رو آیت‌الله طالقانی در تفاسیرش از کلمات قرآن خیلی دقیق استفاده‌ی تفسیری می‌کرد. لذا فرهنگ پرتوی از قرآن را که من جمع کردم، به خاطر نظر خاصّی بود که ایشان در ترجمه‌ی کلمات داشتند و معتقد بودند در ترجمه‌ی قرآن، فعل را باید فعل، اسم را به اسم، صفت را به صفت و... ترجمه کرد و این‌ها هیچ کدام جانشین دیگری نمی‌تواند باشد. علاوه بر این، هیچ مترادفی در قرآن وجود ندارد. یعنی خداوند عاجز نبوده کلمه‌ی خاصّ خودش را برای بیان مقصودش به زبان بیاورد. بنابراین، این که می‌گویند فلان کلمه‌ی قرآنی مترادف با فلان کلمه‌ی دیگر قرآنی است، درست نیست، زیرا یا مفهوم دقیق و خاصّ آن کلمه را نمی‌دانیم، یا بر اثر

فراموشی و سهل‌انگاری است. حال آن که در قرآن حتی یک کلمه مترادف به کار نرفته و هر کلمه معنای خاصّ خودش را دارد. حتی حروف عطف (وَ، فَ، ثمّ...) را نیز نمی‌توان جای یکدیگر گذاشت. «فَ» حرف تفریع است. اگر عملی بلافاصله یک نتیجه‌ای به بار بیاورد باید با «ف» بیانش کرد، همان‌طور که در قرآن بیان شده؛ «وَ» حرف عطف ترتیب است، وقتی که می‌خواهد ترتیب چند چیز را بیان بکند با واو بیان می‌کند و دیگر نمی‌شود کم و زیادش کرد و ترتیب آن‌ها را پس و پیش کرد. و وقتی می‌خواهد فاصله‌ی زمانی را بیان بکند، با «ثمّ» که حرف عطف تراخی است، می‌آورد. از این جهت در قرآن خلقت آسمان، زمین و جهان آفرینش را با «ثمّ» بیان می‌کند.

با چنین دقتی قرآن را تفسیر و ترجمه می‌کردند. لذا من دیدم تدوین فرهنگی برای پرتوی از قرآن لازم است. البته این فرهنگ کامل نیست و اگر خداوند فرصتی داد، ان‌شاءالله کلمات بیش‌تری را می‌خواهم استخراج بکنم و آن را کامل‌تر تدوین کنم.

▣ وقتی تاریخ چند دهه‌ی اخیر نوگرایی دینی در ایران را مطالعه می‌کنیم، متوجه می‌شویم که کم‌تر تفسیری به اندازه‌ی تفسیر پرتوی از قرآن در نوگرایی اسلامی ــ شیعی در ایران تأثیر گذاشته است. از تاثیری که بر نسل اول روشن‌فکری اسلامی همچون مهندس بازرگان و دکتر سحابی گرفته تا مجاهدین خلق و حتی گروه‌هایی مثل فرقان به نظر شما علت این تأثیر گسترده در چیست؟

▣▣ نوگرایی در تفسیر قرآن از سیدجمال‌الدین اسدآبادی آغاز شد. ایشان بود که اعلام کرد قرآن کتاب مردگان نیست و نباید آن را تنها بالای سر

مرده و در قبرستان‌ها بخوانیم. قرآن کتاب زندگی و راهنمای عمل است و باید آن را از قبرستان‌ها به جامعه بازگرداند. از این رو تفسیرهایی که از قرآن داشتند بسیار زنده و نو بود. به دنبال سیدجمال، شیخ محمدعبده در مصر و شمال آفریقا، اقبال لاهوری در شبه قاره‌ی هند و... تحت تأثیر او به قرآن رجوع کردند. این جریان در ایران نیز تأثیر گذاشت.

بعد از شهریور بیست و باز شدن فضای سیاسی در سطح کشور، مسلمانان هم به میدان آمدند که از همه برجسته‌تر در زمینه‌ی تفسیر قرآن، آیت‌الله طالقانی بود که یک دستش قرآن و دست دیگرش نهج‌البلاغه بود و قرآن را به صحنه‌ی زندگی، مبارزه و عقیده بازگرداند و با نواندیشی و نوگرایی قرآن را تفسیر کرد. چون ایشان در جریان مبارزات سیاسی بود، مفاهیم نو را بهتر درک می‌کرد و بهتر نیز تفهیم می‌کرد. خصوصاً که با عدّه‌ای از استادان دانشگاه و دانشجویان سر و کار داشت.

همان‌طور که مهندس بازرگان در مراسم درگذشت آیت‌الله طالقانی گفتند، هم روشن‌فکران نوگرای مذهبی دانشگاه بر آیت‌الله طالقانی اثر گذاشتند و هم آیت‌الله طالقانی بر آنان اثر گذاشت.

از این رو آیت‌الله طالقانی در نواندیشی در تفسیر قرآن در ایران سهم بسیار به سزایی دارند. البته نباید حق دیگر بزرگان را هم نادیده گرفت؛ کسانی مثل شریعت سنگلجی در تهران، استاد محمدتقی شریعتی در مشهد، مرحوم یوسف شعار در تبریز و... این عدّه هم کم و بیش نواندیش بودند اما نواندیشی‌های آیت‌الله طالقانی برجسته‌تر از دیگر تفاسیر نوگرایانه بود. از این رو همه‌ی گروه‌های نواندیش دینی کم و بیش از روش او از قرآن،

تأثیر مستقیم یا غیرمستقیم پذیرفتند.

▣ به جز تفاسیری که چاپ کردید، ظاهراً از مرحوم طالقانی مقداری تفسیر و سخن‌رانی تفسیری هنوز باقی مانده است. چرا آن‌ها چاپ نمی‌شود؟

▣▣ به علت گرفتاری من و راستش را بخواهید کاهلی. قصد داشتم تمام تفسیرهای پراکنده و تفسیر«با قرآن در صحنه» را یک جا به عنوان جلد هفتم پرتوی از قرآن چاپ کنم که متأسفانه هنوز فرصت نشده است.

تحریم سازمان در زندان

▣ یکی از ماجراهای تاریک و مبهم در تاریخ سازمان مجاهدین خلق ایران و مخالفان روحانی آنان، ماجرای تحریم سازمان توسط برخی از روحانیون زندانی در زندان اوین در سال ۱۳۵۴ به بعد است که هنوز ابعاد کامل تاریخی آن بنا به برخی مصلحت‌های سیاسی یا شخصی باز گفته نشده و حرف‌های ناگفته‌ی چندی وجود دارد که باید روزی توسط خود آن افراد بازگو شود. از جمله کسانی که در این تحریم شرکت کرد و حتی اعلامیه‌ی تحریم را امضا کرد، آیت‌الله طالقانی بود. با توجّه به رابطه‌ی نزدیک و صمیمانه‌ی شما با ایشان، برای ثبت در تاریخ، اگر چیزی در این باره می‌دانید با ذکر همه‌ی جزئیات بیان بفرمایید.

▣▣ از سال ۱۳۵۵ به بعد ما به طور جسته و گریخته مطالبی از درون زندان می‌شنیدیم اما حقیقت قضیه را نمی‌دانستیم . تا این که شب ۱۲ بهمن ۱۳۵۵ که آقای معادی‌خواه منزل آقای علی بابایی بود، ایشان گفتند: «من از درون زندان برای شما پیغامی آورده‌ام که نسبت به مجاهدین نباید خیلی خوش‌بین بود. با تغییر موضع در داخل سازمان مجاهدین، الان وضعی پیش آمده که آقایان علما که در بند یک زندان اوین هستند موضع خوبی نسبت به این‌ها ندارند.»

هنوز قضیه برای ما خیلی روشن نبود و حرف‌های آقای معادی‌خواه بر ابهام ماجرا نیز افزود.

روزی شهید مطهری مرا دید و گفت: «پیامی درباره‌ی مجاهدین از درون زندان برای من آورده‌اند که احتمالاً از طریق همان آقای معادی‌خواه بوده است.»

باز مسئله برای ما مبهم بود و نمی‌دانستیم چی به چی است تا این که در اسفند ۱۳۵۵، مرحوم شهید مهدی عراقی همراه با آن شصت و شش نفر مورد عفو قرار گرفته و از زندان آزاد شدند.

من و جمعی از دوستان پس از آزادی‌اش از زندان به دیدنش رفتیم. در آن دیدار من از ایشان پرسیدم: «جریان تحریم مجاهدین و نجس و پاکی در زندان چیست؟»

ایشان در جمع نخواست در این باره صحبت بکند و گفت: «در فرصت دیگری من به دیدنتان می‌آیم و این جریان را تعریف می‌کنم.»

چند روز بعد به قولشان وفا کردند و در دو جلسه که اولی در منزل آقای احمد صدر حاج سید جوادی و دوم در منزل خود من برگزار شد، به طور مفصل ماجرای عفوشان در زندان و تحریم مجاهدین توسط روحانیون زندانی را شرح دادند.

یادم است در آن دو جلسه این عده حضور داشتند: دکتر شریعتی، مهندس بازرگان، دکتر سحابی، محمدرضا حکیمی، علی بابایی، ناصر میناچی و شاید دو سه نفر دیگر که الآن یادم نیست.

تفصیل جریان راکه شهید مهدی عراقی این گونه بازگو کرد: وقتی عملیات مجاهدین در خارج از زندان شروع شد و علنی شد، دستگاه به وحشت افتاد. چرا به وحشت افتاد؟ ترسش از این بود که مجاهدین

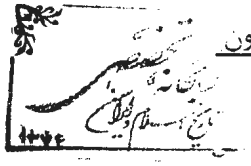

مسلمان بودند و پیوندی مذهبی با مردم داشتند. لذا ساواک به کمک سازمان سیا و موساد اسراییل برنامه‌ریزی کردند برای از بین بردن سازمان مجاهدین در سه فاز.

- فاز اول نیروی نظامی سازمان بود. سازمان چون از نظر نظامی در مقابل دستگاه قدرتی نداشت و تازه کار بودند و مختصر اسلحه‌ای از این طرف و آن طرف به دست آورده و در سطح محدودی مشغول مبارزه بود، از بین بردن نیروی نظامی مجاهدین برای دستگاه بسیار آسان بود کما این که با چند نفوذ و ضربه آن‌ها را به کلی فلج کرد و از بین برد.

فاز دوم کمک‌های مالی و اقتصادی بود که به سازمان می‌شد. دستگاه پی برده بود که نیروی مالی مجاهدین عمدتاً از بازار و با تشویق روحانیون تامین می‌شود لذا صحنه سازی‌هایی کرد و با بزرگ کردن برخی مسائل کوچک و یا جعل اخباری سرتاسر کذب، مثل این که مجاهدین در خانه‌های تیمی مسائل شرعی را رعایت نمی‌کنند و زن و مرد نامحرم در کنار هم زندگی می‌کنند و حتی می‌خوابند و... توانست اعتماد بازار را از مجاهدین سلب کند که تا اندازه‌ی زیادی در این فاز هم موفق شد به طوری که پس از چند سال، بازار دیگر کمک مالی چندانی به مجاهدین نکرد.

چون پس از ضربه‌ی شهریور ۱۳۵۰ سازمان در بیرون از زندان تشکیلات منسجم و قوی هم نداشت تا بتواند کمک‌های مالی را از مردم جذب کند، لذا از نظر مالی و اقتصادی به شدت در تنگنا قرار گرفت و مجبور شد فقط به کمک‌های افراد خودش اکتفا کند که آن نیز ناچیز بود.

تنها چیزی که از سازمان باقی می‌ماند، موضع فرهنگی سازمان بود که

ریشه در درون اعتقادات مذهبی مردم داشت. از این رو ساواک شروع کرد به تبلیغ این که این‌ها مارکسیست هستند و مسلمانی را صرفاً روکشی برای عقاید مارکسیستی خود کرده‌اند. این‌ها تظاهر به مسلمانی می‌کنند برای این که مقاصد مارکسیستی خودشان را متحقق کنند.

این تبلیغات در بین بازاری‌های مسلمان و کسانی که نسبت به مارکسیست‌ها، خصوصاً حزب توده، حساسیت داشتند مثل عناصر ملی‌گرا، موثر واقع شد و آنان نیز به لحاظ نظری و فرهنگی مخالف مجاهدین شدند.

لذا این تبلیغ هم تا اندازه‌ای مؤثّر واقع شد و مجاهدین تا اندازه‌ی زیادی پایگاه فرهنگی خود را در میان روحانیون و ملی‌گراها از دست دادند.

در این مرحله، بزرگ‌ترین پشتوانه‌ی مجاهدین در درون زندان‌ها بود.لذا ساواک اول روی مسلمانان پاک اعتقاد بازار کارکرد، مثل هیئت مؤتلفه و به آنان وانمود کرد که سازمان مجاهدین اعتقادات پاک و خالص اسلامی ندارند و در این راستا شواهد و قرائنی نیز نشان داد. بزرگ‌ترین عامل مؤثّر واقع شدن این تبلیغات رفتار خود مجاهدین در زندان با مسلمانان بود. مجاهدین، خصوصاً از سال ۱۳۵۴ به بعد و بعد از تغییر موضع ایدئولوژیک، حقیقتاً با افراد منافقانه برخورد می‌کردند. یعنی حقیقت را آن طور که بود نشان نمی‌دادند. [۱]

---

۱ -البته من در زندان نبودم اما در بیرون از زندان کم و بیش خبرهایی می‌شنیدم و حتی بعدها هم شنیدم که مثلاً سازمان کسی مثل مهندس لطف‌الله میثمی و محمدی گرگانی را طرد کرده بود به این مناسبت که این دو موضع روشنی در قبال انحراف و مارکسیست‌ها داشتند و شیوه‌ی به اصطلاح

نمونه‌ی این نفاق، رفتار مجاهدین با بهمن بازرگانی بود. او عامل مارکسیست شدن بسیاری از بچه‌های سازمان بود. مجاهدین در قبال بهمن بازرگانی در زندان رفتار شفافی نداشتند. می‌گفتند که مسعود رجوی می‌دانست بهمن بازرگانی مسلمان نیست بلکه مارکسیست و کمونیست است. به بازرگانی توصیه کرده بود که تو نماز بخوان. حتی پیش نماز هم بشو. تا بچه‌ها متوجّه تغییر در تو نشوند. و بهمن بازرگانی نیز به توصیه‌ی رجوی عمل می‌کرد. (۱)

اما این مسائل کم و بیش هم توسط بچه‌های پاک عقیده و مسلمان داخل سازمان و هم به وسیله‌ی مسلمانان طرفدار سازمان لو رفته و مشخص شده بود و از رفتار منافقانه‌ی مسعود رجوی بسیار ناراحت بودند. آن‌ها بیم داشتند که همه‌ی افراد سازمان منحرف شده باشند. حتی سوءظن‌شان نسبت به پایه‌گذاران سازمان هم زیاد شده بود و می‌گفتند که ممکن است آن‌ها نیز این مسائل را می‌دانسته‌اند و دانسته با مارکسیست‌ها تاکتیک وحدت طریق را طرح کرده باشند.

«وحدت طریق» را نمی‌پسندیدند و معتقد به انتقاد از خود بودند. اما سران سازمان مجاهدین خلق در زندان مثل مسعود رجوی و موسی خیابانی انتقاد را نمی‌پذیرفتند. گرچه به ظاهر می‌گفتند ما حاضریم انتقاد بشنویم ولی در واقع هرگز به انتقادهای اصولی گوش نمی‌دادند و راه خودشان را ادامه دادند. (جعفری)

۱ - در زندان بعد از تغییر موضع که بهرام آرام و تقی شهرام در بیرون رسماً از اسلام برائت کردند و مارکسیسم خود را علنی کردند. بهمن بازرگانی نیز در زندان اعتقادات باطنی خود را آشکار کرد و رسماً تبلیغ مارکسیسم کرد. رجوی از این ماجرا کاملاً با خبر بود. (جعفری)

از ایـن جـهت مسـلمانان بـازار، مشخصاً هـیئت مـؤتلفه، از سـازمان مجاهدین خلق و سران زندانی آن‌ها مثل مسعود رجوی و موسی خـیابانی خواستند که مـوضعشان را نسـبت بـه مـارکسیست‌ها و نسـبت بـه مـرتدین مـارکسیست روشـن کـنند. امـا مسـعود رجـوی و دیگـران مسـئله را روشـن نمی‌کردند. خیلی دو پهلو و منافقانه صحبت می‌کرد. در نزد من (عـراقـی)، لاجـــوردی، عسگـــراولادی و... وانـمود مـی‌کرد کـه مـا مسـلمانیم و بـا مارکسیست‌ها مخالفیم اما هم با مارکسیست‌ها زنـدگی و سـفره‌ی مشـترک داشتند و هم رفتارشان با آنان بسیار دوستانه و صمیمانه بود.

از این جهت بعد از مدّتی مسلمانان خودشان به این جمع‌بندی رسیدند که سران مجاهدین در زندان، منافق و دروغ‌گو هستند. راه خـودشان را از مارکسیست‌ها جدا نکرده‌اند و ما باید تکلیفمان را با آنان روشن کنیم.

بعد از مدّتی روحانیونی مثل آقایان فاکر، ربانی شیرازی، معادی‌خواه و... با مسلمانان پاک عقیده هم‌آواز شدند. این عدّه آمدند و منشوری نوشتند در چندین بند که از جمله مـواد آن ایـن بـود کـه مـؤسسین اولیـه‌ی سـازمان مجاهدین خلق، حکمشان علی الله است. نـه مـی‌گوییم کـه آنـان مسـلمان بوده‌اند و نه می‌گوییم مارکسیست بوده‌اند ما درباره‌ی آنان متوقفیم. حکم آنان در روز قیامت با خداست.

ماده‌ی دیگری از این منشور عبارت بود از این که مجاهدین موجود اگر واقعاً ادعا می‌کنند که مسلمان هستند باید از مارکسیست‌ها تبرّی بجویند. چه مجاهدین ماتریالیست شـده و چـه خـود مـارکسیست‌ها و از تـاکـتیک وحدت طریق استغفار بکنند.

اگر چنین کردند با ما برادرند و ما هم آنان را می‌پذیریم و مثل گذشته در کنارشان هستیم. اگر نکردند ما این‌ها را هم مثل مارکسیست‌ها نجس می‌دانیم و حاضر به معاشرت، هم‌غذایی و هم‌اتاقی با آنان نیستیم.

این منشور را بردند نزد آیت‌الله طالقانی، آیت‌الله منتظری، هاشمی رفسنجانی، کروبی، انواری، مهدوی کنی، لاهوتی، فاکر و معادی‌خواه که در بند یک زندان اوین زندانی بودند. همه‌ی این روحانیون، از جمله آیت‌الله طالقانی، آن را امضا کردند.[۱]

به دنبال امضای این منشور و موافقت‌نامه، چون مجاهدین در زندان حاضر به پذیرش و اجرای آن و قطع رابطه با مارکسیست‌ها نشدند، آنان را نجس اعلام کردند و با آن‌ها قطع رابطه و مراوده کردند و حتی غذایشان را نیز از آن‌ها سوا کردند.

ساواک از این قضیه مطلع شد. (حالا ساواک اساساً در روند این جریان چه اندازه نقش داشته خدا بهتر می‌داند) اما بعد از این که از چنین توافق‌نامه‌ای اطلاع پیدا کرد، به شدّت به آن دامن زد. طوری که وقتی غذای زندانیان را در یک ظرف بزرگ به داخل بند می‌آوردند، مسلمانان می‌گفتند ما حاضر نیستیم که در ظرف و کفگیری که مارکسیست‌ها و مجاهدین غذا می‌خورند، غذا بخوریم، نجس است. جالب آن که رییس ساواک هم از این کار هواداری می‌کرد و به مقسّم غذا می‌گفته: پدر سوخته

۱- من بعدها از آیت‌الله طالقانی شنیدم که آن منشور را به شکل اولیه‌اش امضا نکرده بود و در آن جرح و تعدیل‌هایی کرده بوده است. اما به هر حال آن را امضا کرده بود. (جعفری)

مگر من به تو نگفتم که برای آقایان غذا در دیگ جداگانه‌ای بیاور!

پس از مدتّی و با کش پیدا کردن ماجرای پاک و نجسی، برخی از روحانیون امضا کننده‌ی منشور، در صدد برمی‌آیند چند مادّه‌ی دیگر را که تشدید کننده‌ی قضایا بود بر آن اضافه کنند.

این مسائل ادامه یافت تا سال ۱۳۵۵. در بیرون از زندان و خارج از ایران اتفاقاتی افتاد که رژیم مجبور شد فضای باز سیاسی اعلام کند. رژیم تحت فشار قرار گرفت که زندانیان سیاسی را آزاد کند. ساواک نیز به زندانیان توصیه کرد عفو نامه‌ای بنویسند تا آزاد بشوند. زندانیان اول مقاومت کردند و چیزی ننوشتند. در این ماجرا عضدی، رییس کمیته‌ی ضدخرابکاری، و رسولی، رییس زندان اوین، خیلی فعال بودند.

روزی رسولی آمد به بند ما که بند دوم بود و گفت: گوشتان را خوب باز بکنید! تعدادی از شما را ما می‌بریم به بند یک. در آن جا از آقایان روحانی هر چه شنیدید در گوشتان جا می‌دهید. بعد شما را می‌آوریم به بند دو تا برای دیگران آن چه را شنیده‌اید تعریف بکنید. اگر این کار را به وجه احسن انجام دادید ما شما را آزاد می‌کنیم.

سپس ۲۶ نفر را انتخاب کردند که من (عراقی)، دکتر شیبانی، محمدی گرگانی، نیز جز آن‌ها بودیم. ما را از بند دو اوین به بند یک بردند. در این بند روحانیون امضا کننده‌ی آن منشور، زندانی بودند. ما شروع کردیم با روحانیون درباره‌ی نجس و پاک بودن مجاهدین حرف زدن.

بعد از آن ما را مجدداً به بند دو بازگرداندند و ما هم ماجرا را برای دیگران تعریف کردیم. وقتی ما آمدیم به بند دو، من جریان را برای رجوی و

خیابانی هم تعریف کردم. رجوی به گریه افتاد و گفت: آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله منتظری را فریب داده‌اند و علیه ما تحریک کرده‌اند. تو وظیفه داری به هر شکلی که شده بروی و آنان را از این توطئه آگاه بکنی. این توطئه ساواک و سازمان سیاست.

من (عراقی) پاسخ دادم: من که دیگر نمی‌توانم بروم بند یک.

رجوی گفت: به هر حال به یک شکلی خودت را به آن‌ها برسان.

من در این فکر بودم که پس از چندی مرا بردند به کمیته‌ی ضدخرابکاری. در آن جا از ما خواستند که تقاضای عفو بنویسیم. همه حاضر شدند و نوشتند الا دو نفر: یکی من (عراقی) و دیگری صفر قهرمانی.

▣ **ظاهراً عمویی هم حاضر نشده بوده است.**

▣▣ نمی‌دانم. من دارم داستان را از قول شهید مهدی عراقی تعریف می‌کنم. ممکن است در آن جمع عمویی نبوده یا اگر بوده شهید عراقی یادش رفته که به ما بگوید.

به هر حال شهید عراقی ادامه‌ی ماجرا را چنین تعریف کرد: «در آن جا عضدی به من گفت: چرا آقایان قسمت دوم توافق‌نامه را امضا نمی‌کنند؟

منظورش از آقایان روحانیونی مثل آیت‌الله طالقانی و برخی دیگر بود که قسمت دوم منشور را امضا نکرده بودند.

من خودم را از این جریان بی‌خبر جلوه دادم و گفتم: من نمی‌دانم و هیچ اطلاعی هم ندارم.

عضدی گفت: نه. تو هم تجربه و هم اطلاع داری. برو به آقایان این پیغام را برسان که شما اگر این توافق‌نامه را امضا بکنید به نفعتان است.

من گفتم: من محکوم به حبس ابد هستم و می‌خواهم زندانم را بکشم. نه تقاضای عفو می‌نویسم، نه از زندان می‌خواهم بیرون بروم و نه در این دعواها دخالت می‌کنم.

عضدی گفت: تو می‌گویی و ما هم باور می‌کنیم.

مجدداً ما را به بند دو باز گرداندند. مدّتی گذشت و کسانی که تقاضای عفو نوشته بودند منتظر و من هم مترصّد بودم که ماجرا به کجا می‌انجامد. یک روز آمدند دنبال من و گفتند که بیا کارت داریم. من لباس پوشیدم که بروم. فکر کردم پدرم به ملاقاتم آمده و ساواک پدرم را وادار کرده از من بخواهد که تقاضای عفو بکنم. چشمانم را بستند و مرا سوار آمبولانس مخصوص زندان کردند. نمی‌دانستم مرا کجا می‌برند اما به قرینه که همیشه مرا برای ملاقات می‌بردند، احساس کردم که در اوین کهنه هستم. مرا به اتاقی بردند و در آن جا چشمانم را که باز کردند، دیدم زیرزمینی است شبیه آشپزخانه. از آن جا دو پله وجود داشت که به اتاق دیگری متصل می‌شد. مرا وارد آن اتاق کردند. دیدم اتاق بزرگ مبله‌ی قالی فرش شده‌ای است. در صدر اتاق، رسولی نشسته بود و در کنارش هم سیدعبدالرضا حجازی. تا حجازی مرا دید بلند شد و آمد مرا در بغل گرفت و بوسید. مرا هم دعوت به نشستن کردند. هر دو رفتاری بسیار مؤدبانه داشتند.

پس از تبادل تعارفات معمولی حجازی روبه من کرد و گفت: من در مکه که بودم، دیدم زیر ناودان طلا یک کسی زار زار گریه می‌کند. خوب که نگاه کردم دیدم همین آقای رسولی است که داشت از گناهانش از درگاه خدا توبه می‌کرد! به او گفتم: توبه‌ی تو قبول نمی‌شود. او رو به من کرد و دامن

لباسم را گرفت و با حالت گریه گفت: خواهش می‌کنم تو برای من آمرزش بخواه!

من (حجازی) گفتم: به شرطی برایت آمرزش می‌خواهم که دو نفر از دوستان مرا آزاد بکنی.

او گفت: کی؟

گفتم: حاج‌مهدی عراقی و آقای محی‌الدین انواری!

رسولی هم گفت: حتماً این کار را خواهم کرد!

لذا من هم برایش دعا کردم. حالا که آمده‌ایم به ایران به من تلفن کرده و گفته: من می‌خواهم این آقایان را آزاد بکنم اما آقای عراقی حاضر نمی‌شود عفونامه بنویسد. راهش این است که تقاضای عفو را امضا بکند.

حجازی خطاب به من (عراقی) گفت: چرا شما این کار را نمی‌کنید؟

در این وقت یک مرتبه به یاد حرف مسعود رجوی افتادم که گفته بود تو هر جوری شده خودت را باید به آیت‌الله طالقانی برسانی. از فرصت استفاده کردم و با خودم از این که خدا وسیله را فراهم کرده شکر کردم. گفتم: من محکوم به حبس ابد هستم. آزادی را هم نمی‌خواهم. می‌خواهم بی‌دردسر زندان خودم را بکشم.

سپس رو به حجازی کردم و ادامه دادم: فقط اگر ممکن است از آقای رسولی تقاضا بکن که مرا از بند دو، که خیلی شلوغ و کثیف است، به بند یک که خلوت‌تر است انتقال بدهد.

حجازی رو کرد به رسولی و گفت: این که چیزی نیست! چرا تقاضایش را برآورده نمی‌کنی؟

رسولی به شوخی دستش را دور سرش چرخاند و گفت: باید عمامه‌ای دور سرش بپیچید تا من او را به بند بفرستم. بند یک مخصوص روحانیون است.

حجازی گفت: نه من خواهش می‌کنم ایشان را بفرستید.

او گفت: چشم!

مرا برگرداندند بند دو و به مسعود رجوی گفتم: خدا سبب ساخت که مرا به بند یک ببرند.

رجوی باتعجب پرسید: چه‌طوری؟

ماجرای دیدار با رسولی و حجازی را برایش شرح دادم.

رجوی باز تأکید کرد: وظیفه تو این است که پیام ما را به آقای طالقانی و آقای منتظری برسانی و بگویی که این یک توطئه است و شما فریب این توطئه را نخورید.

بعد از یکی دو روز مرا از بند دو به بند یک بردند.

در بند یک بلافاصله با آیت‌الله طالقانی تماس گرفتم و پیام رجوی را به او رساندم. ایشان گفت: من خودم می‌دانم و کاملاً در جریان هستم و می‌دانم که یک توطئه است.

بعد با آیت‌الله منتظری صحبت کردم. ایشان هم کم و بیش، و نه به صراحت آیت‌الله طالقانی، سخنانی در این باره به من گفت.

صف‌بندی موجود در بند یک در باب مجاهدین چنین بود که آقایان فاکر، ربانی شیرازی و معادی‌خواه در یک صف قرار داشتند. این عدّه طرفدار سرسخت تحریم کامل مجاهدین بودند و از امضا کنندگان بخش

دوم آن منشور. در صف مقابل این عدّه آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله منتظری ایستاده بودند که حاضر نبودند بخش دوم منشور را امضا کنند و در برخی جاها از مجاهدین طرفداری می‌کردند، دیگران هم که عبارت بودند از هاشمی رفسنجانی، محی‌الدین انواری، کروبی و لاهوتی در وسط قرار داشتند و حتی میانجی‌گری می‌کردند که این دو طرف را به هم نزدیک کنند تا اختلاف از بین برود.

پس از مدّتی زندگی در بند یک متوجّه شدم که وضع طوری است که به هیچ وجه اختلاف از بین رفتنی نیست. چون هم آن دو نفر محکم روی حرف خودشان ایستاده بودند و هم طرف مقابلشان. طوری که یک روز بحث شد که اگر شما را به بند دو ببرند، شما چه اتاقی را انتخاب می‌کنید؟

آیت‌الله طالقانی بدون هیچ پرده پوشی گفت: اگر مرا به بند دو ببرند، اتاقی را که مسعود رجوی هست انتخاب می‌کنم و در آن زندگی می‌کنم.

آیت‌الله منتظری گفت: مرا هر اتاقی بردند، قبول می‌کنم.

بقیه گفتند: ما می‌رویم اتاق مسلمان‌ها.

می‌دیدم اختلاف خیلی بالا گرفته است و بیش‌تر برخوردها هم عکس‌العملی است. بدین معنا که مثلاً یک روز آقای ربانی شیرازی [1] و

۱ــ آقای ربانی شیرازی در آغاز طرفدار گروههای چریکی مسلمان (اعم از مجاهدین یا گروه نهاوند) بود. در ارتباط با همین گروهها نیز بود که ساواک ایشان را شناسایی و بازداشت کرد. ایشان نیز سخت مقاومت می‌کرد به طوری که مدت‌ها شکنجه‌اش کردند و حتی روی اجاق گاز نشانده بودندش. آقای لاجوردی نیز گروهی در بازار تشکیل داده بودند به حمایت از سازمان مجاهدین و

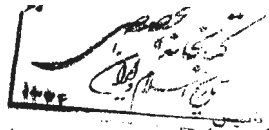

آقای عزت‌شاهی را برای ملاقاتی می‌برند. در اتاق ملاقات که مأموران شهربانی و ساواک هم ایستاده بودند، آقای ربانی به مأموران ساواک اشاره می‌کند و به عزت شاهی می‌گوید: این‌ها برای ما بهتر هستند تا مجاهدین».

سخنان حاج مهدی عراقی که تمام شد، دکتر شریعتی گفت: «ما شنیده بودیم که حاج‌مهدی عراقی برای کار تدارکات همیشه پیش قدم است، اما نمی‌دانستیم که در تحلیل سیاسی هم چنین استاد است.»

این شرح جزئیات ماجرای تحریم مجاهدین در زندان از زبان شهید حاج مهدی عراقی بود.

▣ آیت‌الله طالقانی بعد از آزادی از زندان در سال ۱۳۵۷، چیزی در این باره به شما گفتند؟

▣▣ شاید حدود یک هفته بعد از آزادی آیت‌الله طالقانی از زندان بود که پس از فراغت از دید و باز دیدهای معمول و مرسوم گفت: «برویم به سرمزار شهدای ۱۷ شهریور فاتحه‌ای بخوانیم.»

من و فرزندان ایشان و یکی دو نفر از دوستان به اتفاق آیت‌الله طالقانی

بعد که به زندان افتادند با فشار و شکنجه‌های شدیدی مواجه شدند اما از آرمانشان دست برنداشتند. در سال ۱۳۵۴ که دیدند مجاهدین تغییر موضع دادند، تمام آرمان‌هایشان فرو ریخت و لذا به صورت عکس العملی به شدت مخالف مجاهدین خلق شدند. آن‌ها از مجاهدین خواستند که دست از وحدت طریق بردارند و به طور کلی خط خود را از مارکسیست‌ها جدا کنند اما مجاهدین سخت بر موضع خود پافشاری می‌کردند و برپایه‌ی تحلیل‌هایی حاضر نبودند از مارکسیست‌ها جدا شوند. حتی برخی مواقع دو طرف (مجاهدین و مسلمانان رادیکال) کارهایی می‌کردند که باعث تشدید اختلافات نیز می‌شد. (جعفری)

رفتیم بهشت زهرا. ایشان در قطعه‌ی شهدای ۱۷ شهریور فاتحه‌ای خواندند. یادم است مردم در آغاز ایشان را نمی‌شناختند. بعد که مردم ایشان را شناختند، همه دور آیت‌الله طالقانی جمع شدند و از ایشان تجلیل کردند و خواستند تا برایشان صحبت بکند. ایشان نیز در سخنان کوتاهی ضمن تجلیل از شهدای ۱۷ شهریور از مردم خواست که اتحادشان را بیش‌تر بکنند تا انقلابی که به حرکت در آمده، ان‌شاءالله به زودی به ثمر بنشیند.

در مسیر برگشت از بهشت زهرا به تهران، ایشان اول جریان تأسیس حزب رستاخیز را برای ما تعریف کرد و گفت: «وقتی تأسیس حزب رستاخیز از طرف شاه اعلام شد و شاه گفت که جز یک حزب، هیچ حزب دیگری اجازه‌ی فعالیت ندارد و افرادی هم که می‌خواهند فعالیت کنند، باید در جناح‌های مختلف حزب رستاخیز فعالیت کنند و نه در حزب دیگری، من و آیت‌الله منتظری خوشحال شدیم.»

من پرسیدم: «آقا چرا خوشحال شدید؟»

آیت‌الله طالقانی فرمودند: «با برداشت از آیات سوره‌ی طغی و النازعات که خداوند به فرعون می‌فرماید: «اذهب الی فرعون انه طغی» به سوی فرعون برو که طغیان کرده است. موسی هم به سوی فرعون رفت اما فرعون «فکذب و عَصی» فرعون موسی را تکذیب کرد و به او و خدای موسی پشت کرد. «ثم ادبر یسعی» فرعون علیه موسی تدبیرهایی اندیشید. سعی کرد که تبلیغات و حرف‌های موسی را خنثی بکند ولی چون دید موسی دست بردار نیست «فحشر نادی» پس مردم را گردآورد و بانگ برآورد: «انا ربکم الاعلی» پروردگار برتر شما من هستم.

ما فهمیدیم که «حشر» تشکیل حزب رستاخیز است و این که شاه می‌گوید تنها کسی که پناهگاه او هستید من هستم همان «أنا ربکم الاعلی» است.

وقتی که فرعون این ندا را سرداد و خودش را ربّ اعلای مردم دانست، دیگر سرنگون شد. «فاخذه الله نکال الآخرة و الاولی. انّ فی ذلک لعبرة لمن یخشی» خدایش به عذاب پسین و پیشین گرفتار کرد. در این امر عبرتی است برای کسی که می‌ترسد و نگران است.

می‌دانستیم که شاه به اوج طغیان خودش رسیده و سقوط و سرنگونی شاه بسیار بسیار نزدیک شده است. از این جهت خوشحال شدیم.»

بعد من ماجرای تعریف‌های آقای معادی‌خواه و بعد حرف‌های آقای حاج مهدی عراقی را برایشان تعریف کردم. آیت‌الله طالقانی گفتند: «نه من آن منشور را به آن شکل امضا نکردم.[1]»

از مفاد سخنانش چنین استنباط کردم که آیت‌الله طالقانی معتقد بود که مارکسیست‌ها در ایران همیشه به ما مسلمانان از پشت خنجر زده‌اند. بنابر این مارکسیست معاندی که کارش از پشت خنجر زدن و خیانت کردن باشد «نجس» است و نباید با او اصلاً معاشرت داشت. نه نجاست در حد مسّ و تماس. زیرا در زندان سال‌های دهه‌ی چهل، ایشان با مارکسیست‌ها غذا

۱-من متوجه نشدم که «به آن شکل امضا نکردم» یعنی چه. یعنی آن را اصلاً امضا نکردم؟ اما ظاهراً امضا کرده بود. اما این که بگوید مجاهدین اولیه حسابشان با خدا است را قبول نداشت و مجاهدین پایه‌گذار را شهید راه خدا می‌دانست. (جعفری)

می‌خورد و به ما هم می‌گفتند: «این‌ها به آن معنی نجس نیستند و شما هم وظیفه ندارید که بروید و بپرسید که آقا خدا را قبول دارید یا نه تا آنان به شما جوابی بدهند که برای شما تکلیف ایجاد بشود.» (البته این در سال‌های ۱۳۴۵ و ۴۶ بود.)

از این رو «نجس» که در قرآن آمده یعنی این که مسلمانان نمی‌توانند رابطه‌ی دوستانه‌ای و یا اتحادی با مشرکان محارب داشته باشند.

آیةالله طالقانی این نکته از منشور را قبول داشتند اما همه‌ی مواد آن را نپذیرفته بودند و سخنان شهید عراقی را هم رد نکردند.

شهید مطهری و سازمان مجاهدین

▣ یکی از متفکرین اسلامی که در اواسط دهه‌ی پنجاه، مبارزه‌ی سختی با مجاهدین در بُعد فکری و نظری نمود، مرحوم شهید مطهری بود. ایشان در جای جای آثار و گفتارهایشان، مواضع فکری مجاهدین و برداشت‌های آنان از قرآن و نهج‌البلاغه را نقد کردند و حتی جمله‌ی «به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران» را که مجاهدین غالباً در آغاز نوشته‌های خود می‌آورند، «شرک» نامید. مرحوم مطهری تفسیرهای مجاهدین از قرآن و نهج‌البلاغه را «تفسیر ماتریالیستی و مادّی» می‌نامید و با قاطعیت آن‌ها را طرد و رد می‌کرد. بفرمایید که در این باب چه خاطره یا خاطراتی از آن عالم فرزانه دارید و موضع اولیه‌ی ایشان در قبال سازمان چه بود؟

▣▣ شهید مطهری حقیقتاً همیشه دغدغه‌ی دین داشت. دین پاک و خالص و لذا از هر نوع افراط و تفریطی جلوگیری می‌کرد و با هر نوع انحرافی به مبارزه برمی‌خاست. من از زندان سال ۱۳۴۶ که بیرون آمدم، در شرکت انتشار و جاهای دیگر، خصوصاً در انجمن اسلامی مهندسین و انجمن اسلامی پزشکان مرتّب ایشان را می‌دیدم که در حال درس دادن و سخن‌رانی است. البته در سال ۱۳۴۶، انجمن اسلامی دانشجویان فعالیت چندانی نداشت و در عوض دو انجمن اسلامی مهندسین و پزشکان فعال بودند.

در انجمن اسلامی مهندسین یادم است این عدّه فعال بودند: مهندس

بازرگان، مهندس معین‌فر و مهندس کتیرایی. در انجمن اسلامی پزشکان نیز این افراد فعال بودند: دکتر کاظم یزدی، دکتر نکوفر (برادر مهندس معین‌فر) و دکتر حائری، دکتر عالی، دکتر شیبانی هم پس از آزادی از زندان در سال ۱۳۴۸ با این انجمن همکاری می‌کرد.

البته دانشگاه‌ها دچار خفقان شدید بودند و مجال فعالیت برای اعضای انجمن اسلامی دانشجویان نبود، اما چون غالب جلسات آن دو انجمن در منازل و خانه‌های افراد برگزار می‌شد، توانسته بود به حیات خودشان ادامه بدهند. مرحوم آقای مطهری پای ثابت انجمن اسلامی مهندسین و پزشکان بود. اعضای مجاهدین حلق تا هنگامی که در کادر نهضت آزادی بودند، مورد تأیید ضمنی آقای مطهری بودند. ایشان فعالیت بچه‌ها را می‌دیدند، در جلسات انجمن اسلامی دانشجویان شرکت می‌کردند و برای آن‌ها و دیگران کلاس می‌گذاشتند. از سال ۱۳۴۹ به بعد که تشکیلات مجاهدین شکل نهایی گرفت و آنان شروع به فعالیت کردند تا سال ۱۳۵۴ که در سازمان توسط مارکسیست‌ها کودتا شد، من سه خاطره از آقای مطهری با مجاهدین دارم.

اولین خاطره‌ی من مربوط است به مراسم ختم شهید ناصر صادق. ساواک ناصر صادق را بازداشت و اعدام نمود. پس از شهادت ایشان، مجلس ختمی برای آن شهید گذاشتند و من هم رفتم و در آن شرکت کردم.

مجلس ختم به دلیل خفقان در منزل پدر آن شهید، حاج احمد صادق برگزار شد. وارد مجلس که شدم دیدم آقای مطهری مشغول سخن‌رانی هستند. موضوع سخن‌رانی هم «عشق و عرفان» بود. فشرده‌ی کلام ایشان در

آن مجلس این بود که عشق به تنهایی کارساز نیست و شناخت و آگاهی نیز شهادت و فداکاری لازم دارد. بحث بسیار زیبا و عارفانه‌ای درباره‌ی شهادت و شهید کردند. از محتوای بحث کاملاً روشن بود که درباره‌ی مسائل روز و خصوصاً شهادت ناصر صادق و یارانش بحث می‌کنند، اما در لفافه و با زبانی رمزی و عرفانی، اما دیدم خود ایشان هم در مجلس نشسته است.

بعد از جلسه، من از ایشان درباره سخن‌رانی پرسیدم.

گفت: «بله من درباره‌ی بچه‌های سازمان صحبت می‌کردم.»

معلوم شد علاقه‌ی شدیدی به بچه‌های اولیه‌ی سازمان دارد و به خصوص از شهادت مرحوم محمد حنیف نژاد و ناصر صادق خیلی متأثر و متأسف است. این دو نفر را از سال ۱۳۴۰ می‌شناخت و با آنان ارتباط داشت.

البته مجاهدین اولیه، مثل ناصر صادق، حنیف نژاد و سعید محسن که من با آنان ارتباط داشتم و با آن‌ها در این باره حرف می‌زدم، روش آقای مطهری را در مسائل اجتماعی و سیاسی نمی‌پسندیدند. به عنوان یک دانشمند اسلامی برایش احترام قائل بودند اما می‌گفتند که در این زمان ایشان هم باید مثل آیت‌الله طالقانی خودش را چریک بداند.

تا سال ۱۳۵۰، انتقاد اصلی مجاهدین از آقای مطهری مثل انتقادی بود که از مهندس بازرگان داشتند. یعنی در عین حال که به هر دو احترام می‌گذاشتند، روش آنان را محتاطانه و محافظه‌کارانه می‌دانستند و تأیید نمی‌کردند. البته در حوره‌های سازمان نیز اگرچه کتاب‌های مهندس بازرگان را مکرراً می‌خواندند اما یادم نیست چیزی از شهید مطهری خوانده باشند.

خاطره‌ی دوم مربوط است به سال‌هایی که در مجاهدین انحراف پیش آمده بود. یکی از کسانی که خیلی با آیت‌الله مطهری ارتباط داشت مصطفی حق‌شناس (یا تراب دادار) بود. او اهل جهرم بود و در سال‌های قبل از دهه‌ی چهل، مدّتی در حوزه‌ی علمیه‌ی قم طلبه بود. پس از مدّتی لباس طلبگی را بیرون آورد و رفت به دانش‌سرای عالی و در رشته‌ی زبان انگلیسی لیسانس گرفت. در دوران دانشجویی و پس از آن از عقاید اسلامی و حتی تعصّبات خشک مذهبی خود دست بر نداشت. همان‌طور که قبلاً شرح دادم، حق شناس، اولین رابط من با سازمان مجاهدین بود. می‌دیدم مردی است سخت متعصّب و حتّی دارای گرایش‌هایی بود که به نظر من ارتجاعی تلقی می‌شد. اهل تقوا، عبادت و حتی تهجّد و نماز شب بود. خیلی هم خشک بود. مرحوم آقای مطهری خیلی به مصطفی (تراب) حق‌شناس علاقه‌مند بود و او را دوست می‌داشت.

در سفر اروپایی، آقای هاشمی رفسنجانی از آقای رئیس‌طوسی درباره‌ی انحراف در سازمان اطلاعات زیادی گرفته و کسب کرده بودند. من با رضا مرتب در مکاتبه بودم. در نامه‌ای درباره‌ی وضع فکری و عقیدتی حق‌شناس که آن موقع در خارج از کشور به سر می‌برد، پرسیدم. رضا در جواب نوشت که متأسفانه حق‌شناس هم منحرف شده و در سلک مارکسیست‌ها در آمده است.

روزی رفتم مسجد قبا. دیدم آقای مطهری هم نشسته‌اند. چون قبلاً درباره‌ی حق‌شناس با ایشان صحبت کرده بودم و فرموده بودند که باور ندارم که حق شناس منحرف شده باشد. روی این سابقه، رفتم کنارشان

نشستم و آهسته خبر قطعی انحراف حق‌شناس را بـه ایشـان دادم. گـفتم: «متأسفانه آن چه را که باور نمی‌کردیم اتفاق افتاده است.»

فوراً متوجّه شد چه می‌گویم. گفت: «بله متاسفانه من هم شنیده‌ام.»

مرحوم مطهری گفت: «شما از کی شنیده‌اید؟»

گفتم: «از آقای هاشمی رفسنجانی.»

سومین خاطره مربوط است به سال ۱۳۵۵ به بعد. پس از آزادی آقـای معادی‌خواه از زندان و آوردن پیام «نجس بودن مجاهدین» از داخل زندان به بیرون و پخش وسیع آن در جامعه، آقـای مـطهری ایـن پـیام را خـیلی جدّی گرفت.

آقای مطهری بارها به من گفتند: «در سازمان انحراف پیش آمده و شما باید کاملاً خودتان را از آنان جداکنید. این انحراف ممکن است دامن شما را هم بگیرد.»

روزی من، آقای غفاری، مـدیر انـتشارات حکـمت و یکـی از شـاگـردان نزدیک آقای مطهری، را دیدم. از او پرسیدم: «مثل این کـه آقـای مـطهری کاربرد کلمه‌ی دیالکتیک را برای ما ممنوع کرده است؟»

ایشان گفت: «بله.»

من گفتم: «شما و آقای مطهری بهتر از بنده می‌دانید که دیالکتیک یک روش بـحث و جـدل و ابـزار کـار است. یک فـلسفه و عـقیده کـه نـیست. دیالکتیک چه گناهی کرده که ما از آن استفاده نکنیم؟»

او گـفت: «بـه هـر حـال آقـای مـطهری مـی‌فرمایند چـون دیـالکتیک از اصطلاحات کمونیست‌هاست، ممکن است ما هم تحت تأثـیر ایـن فـرهنگ

قرار بگیریم.»

تا این اندازه شهید مطهری نسبت به انحراف مجاهدین عکس‌العمل نشان می‌داد و حساس بود. او از این انحراف خیلی ناراحت و نگران بود.

کارهای فرهنگی با شهید مطهری

▣ اکنون که سخن از شهید مطهری رفت، خوب است درباره‌ی کارهای مشترکی که با ایشان انجام دادید کمی صحبت کنید. قبل از آن مایلم بدانم که در سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۶، آن مرحوم آیا فعالیت سیاسی هم داشت؟

▣▣ مرحوم شهید مطهری فعالیت آشکار سیاسی نداشت. مرد فکر و نظر و فلسفه بود. ایشان از هرگونه تشکّل سیاسی پرهیز داشت. در عین حال که به مسائل سیاسی به شکل نظری و تئوریک علاقه داشت، از دخالت عملی در مسائل سیاسی روز پرهیز می‌کرد، زیرا معتقد بود که این کارها مانع فعالیت‌های علمی‌اش می‌شود.

یادم است یک بار، در حدود سال‌های ۱۳۵۲ یا ۵۳ بود، با خود من مشورت کردند و گفتند: «دانشگاه شیراز مرا برای ایراد سخنرانی دعوت کرده است. اطلاعات شهربانی فهمیده و مرا احضار کرده رفتم آن‌جا گفتند: شنیده‌ایم دانشگاه شیراز شما را دعوت کرده است. ما از شما خواهش می‌کنیم که در سطح سیاسی روز صحبت نکنید که باعث تحریک دانشجویان شود.

من هم پاسخ دادم: شما خودتان هم می‌دانید که من در سطح علمی بالا صحبت می‌کنم و اصولاً در شأن خودم نمی‌دانم که در سطح مسائل سیاسی روز صحبت بکنم.»

آقای مطهری بعد اضافه کردند: «این را مخصوصاً به آن‌ها گفتم که مانع

کارهای علمی من نشوند. نظر شما چیست؟»

من پاسخ دادم: «خوب کاری کردید. شما در همان سطح بالا هم که در شیراز صحبت بکنید، دانشجویان استفاده‌ی لازم را از آن می‌کنند.»

جالب است بدانید که حتّی در اواسط دهه‌ی پنجاه، برخی از دوستان مبارز نسبت به عضویت احتمالی آقای مطهری در انجمن شاهنشاهی فلسفه مشکوک شدند. من صحّت و سقم این عضویت را از شخص خود ایشان پرسیدم. گفت: «نه. به هیچ وجه من عضو نیستم. من با دکتر سید حسین نصر دوست و همکار هستم و ارتباط بسیار نزدیک دارم، نشریات آن جا را برایم می‌آورند و حتّی گاهی مقالاتی به آنان می‌دهم، اما به هیچ وجه عضو انجمن نیستم. من اصلاً خودم پرهیز دارم از این که در انجمنی که اسم شاه روی آن هست، عضو شوم.»

▣ آیا شما در کلاس‌های درس خصوصی شهید مطهری هم شرکت می‌کردید؟

▣▣ خیر. یک بار من از آقای مطهری خواستم که عدّه‌ای هستیم و می‌خواهیم شما برایمان کلاس فلسفه بگذارید. سال ۱۳۵۲ یا ۵۳ بود و من و دوستان در آن موقع دیگر نه در کادر مجاهدین بودیم و نه نهضت آزادی ایران. هدفمان نیز کادر سازی بود تا بتوانیم دیگران را بهتر ارشاد کنیم.

آقای مطهری پاسخ دادند: «خیلی خوب است. بعداً به شما خبر می‌دهم.»

حدود یک یا دو هفته بعد گفت: «متأسفانه من هرچه گشتم وقتی پیدا نکردم و مصلحت هم نیست که شما در این کلاس‌ها شرکت بکنید. اما اگر

می‌خواهید، من توصیه می‌کنم با آقای مفتح کلاس داشته باشید.»

من با دوستان که موضوع را مطرح کردم، علاقه‌ای نشان ندادند که با آقای مفتح کلاس داشته باشند. دیگر هم ماجرا را دنبال نکردم.

▣ همکاری شما با آیت‌الله مطهری در تدوین کتاب «سیری در نهج‌البلاغه» چه‌گونه بود؟

▣▣ در سال ۱۳۵۳ که آقای مطهری مجموعه مقالاتی داشت با عنوان «سیری در نهج البلاغه» که پیش از آن در مجله‌ی «مکتب اسلام» چاپ قم به صورت سلسله مقالاتی چاپ و منتشر شده بود. ایشان این مقالات را به شرکت سهامی انتشار آوردند و می‌خواستند آن را به صورت کتاب مستقلی به چاپ رسانند. هنوز کتاب به چاپ نرسیده بود که شرکت انتشار به وسیله‌ی ساواک تعطیل شد. به دنبال این واقعه، از طرف «دارالتبلیغ» قم از آقای مطهری خواسته شد تا این کتاب را در آن انتشاراتی به چاپ رسانند.

ایشان گفتند: «به شرط آن که جعفری قبول بکند که در چاپ این کتاب همکاری بکند، من قبول دارم.»

من هم پاسخ دادم: «با کمال میل حاضرم.»

چون خودم هم در آن ایام درباره‌ی نهج‌البلاغه مشغول مطالعه بودم، علاقه‌مند بودم که از نظرات شهید مطهری استفاده کنم. اوج همکاری من با ایشان بر سر همین کتاب سیری در نهج‌البلاغه بود. برای مسائل و مشکلاتی که وجود داشت، مرتّب به منزل ایشان می‌رفتم و در آن جا علاوه بر بحث درباره‌ی نهج البلاغه، می‌نشستیم و با آن بزرگوار درباره‌ی مسائل مختلف صحبت می‌کردیم.

کتابخانه تخصصی
مجاهدین خلق ایران در اروپا
۱۳۲۴

▣ سهم شما در تدوین کتاب سیری در نهج‌البلاغه چه اندازه است؟

▣▣ همان‌طور که قبلاً عرض کردم، کتاب «سیری در نهج‌البلاغه» پیش از چاپ به صورت کتابی مستقل، به طور سلسله مقالاتی در مجله‌ی «مکتب اسلام» در قم به چاپ رسیده بود. اما آقای مطهری در آن سلسله مقالات هم تجدید نظر کرده بودند و هم مطالب جدیدی افزوده بودند. سهم من در این کتاب، قبل از هر چیز، تنظیم و تدوین آن یادداشت‌ها و عنوان نویسی و فصل بندی نوشته‌ها بود. همه‌ی فهرست‌های آن کتاب را نیز من نوشتم. گاهی نیز نکاتی را به آقای مطهری یادآوری می‌کردم، چه در ترجمه‌ی متن نهج‌البلاغه از عربی به فارسی و چه در توضیحی راجع به برخی مطالب. ایشان نیز با کمال خضوع علمی، توضیحات بنده را می‌پذیرفتند. برخی اوقات به جای برخی از واژه‌های عربی نهج‌البلاغه، واژه‌های فارسی معادلی پیش‌نهاد می‌کردم که ایشان می‌پذیرفتند. کار با آقای مطهری برایم نوعی آموزش بود و حقیقتاً در زمینه‌ی نهج‌البلاغه خیلی از ایشان استفاده کردم.

▣ میزان تسلط آیت‌الله مطهری بر نهج‌البلاغه تا چه اندازه بود؟

▣▣ هرکسی که بخواهد در زمینه‌ی قرآن و نهج‌البلاغه کار و پژوهش بکند، بیش‌تر بر اساس تخصّص خودش به این دو کتاب می‌نگرد. آیت‌الله مطهری استاد کلام و فلسفه‌ی اسلامی بود. ایشان اگرچه به نظر بنده اطلاعات گسترده‌ای درباره‌ی نهج‌البلاغه داشتند اما در موضوع کلام و فلسفه در نهج‌البلاغه تسلط بیش‌تری داشتند.

یک وقت من آماری از سیری در نهج‌البلاغه تهیه کردم، دیدم پنجاه درصد این کتاب در زمینه‌ی مسائل کلامی و فلسفی است. در کل، به نظر

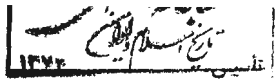

من آقای مطهری اطلاع خوب و عمیقی در باب نهج‌البلاغه داشتند.

▣ مثل این‌که در همین ایام بود که آیت‌الله مطهری بـه شـما پـیش‌نهاد ترجمه‌ی نهج‌البلاغه را به زبان فارسی دادند؟

▣▣ بله. روزی در همان ایام، آقای مطهری به من گفتند: «خوب است نهج‌البلاغه را به فارسی ترجمه کنی.»

من گفتم: «آقای مطهری! شما خودتان بهتر می‌دانید که نهج‌البلاغه را باید هیئتی ترجمه کند که هرکدام در زمینه‌ای متخصص باشند. مثلاً یکی مثل شما در کلام و فلسفه وارد باشد، یکی در تاریخ اسلام عمیقاً وارد باشد، یکی ادبیات عرب را خوب بداند و... این عدّه مجموعاً باید دست به ترجمه‌ی نهج‌البلاغه بزنند.»

ایشان پاسخ دادند: «در شرح نهج‌البلاغه آن چه که می‌گویی درست است. ولی برای ترجمه‌ی نهج‌البلاغه به چنین چیزی نیاز نیست. یک نفر که به نهج‌البلاغه وارد باشد کافی است.»

▣ جایگاه کتاب «سیری در نهج‌البلاغه» را در مطالعات نهج‌البلاغه پژوهی معاصر چه‌گونه ارزیابی می‌کنید؟

▣▣ نهج‌البلاغه مانند تفسیر قرآن و سایر کارهای روشن‌فکری دینی که پس از شهریور ۱۳۲۰ صورت گرفته، مراحل مختلفی را طی کرده است. از سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۰ در واقع اقبالی به نهج‌البلاغه شد، ولی بیش‌تر به ترجمه‌ی این کتاب. حتی کسانی مثل جواد فاضل، که نویسنده‌ی کتاب‌های به اصطلاح بازاری بود، چون قلم بسیار زیبا و شیرینی برای زمان خود داشت، ترجمه‌ی آزاد و گزیده‌ای از نهج‌البلاغه به عمل آورد که با اقبال بسیار زیاد

نسل جوان آن سال‌ها روبه‌رو شد و بارها تجدید چاپ گردید.

حتی حزب توده ایران در آن روزگار از شعارهای نهج‌البلاغه استفاده می‌کرد. در این میان مرحوم فیض‌الاسلام آمد و کل نهج‌البلاغه را به فارسی ترجمه کرد که تا سال‌های بعد این ترجمه، «ترجمه‌ی رسمی» از نهج‌البلاغه به شمار می‌رفت و همان جایگاهی در فارسی پیدا کرد که ترجمه‌ی مرحوم الهی قمشه‌ای از قرآن مجید. اما کار مرحوم آیت‌الله طالقانی و مرحوم آیت‌الله کمره‌ای، نوعی کار تحقیقی بود. یعنی در دهه‌ی بیست، تنها کار تحقیقی عمیق، کار این دو بزرگوار بود. از همان ترجمه‌ی ناقص آیت‌الله طالقانی از نهج البلاغه، که در سال ۱۳۲۵ منتشر شد، برمی‌آید که این کار، کاری است تحقیقی و نه ترجمه‌ی صرف.

در دهه‌ی سی به علل سیاسی و اجتماعی در مطالعات نهج‌البلاغه شناسی وقفه‌ای ظاهراً ایجاد شد. گرچه یکی دو ترجمه در این سال‌ها از نهج‌البلاغه صورت گرفت، اما کاری جدّی انجام نشد.

از ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ مجدداً از سوی روشن‌فکران دینی، اقبالی به سوی نهج‌البلاغه شد. از ۱۳۵۰ تا ۵۷ این اقبال بیش‌تر شد و به اوج خود در پیش از انقلاب اسلامی رسید ؛ به طوری که یکی از سلسله‌جنبانان معنوی و فرهنگی انقلاب اسلامی سال ۵۷ به نظر من همین توجه به نهج‌البلاغه و بازگشت به این کتاب بود.

اما کتاب «سیری در نهج البلاغه» اگرچه مقالات پراکنده‌اش در «مکتب اسلام» و مربوط به دهه‌ی چهل و اوایل پنجاه بود اما چون این کتاب در سال ۱۳۵۳ به بازار آمد و همان دوره‌ای بود که نهج‌البلاغه را به عنوان یک

سکوی حرکت به سوی انقلاب مورد استفاده قرار می‌دادند، به نظر من «سیری در نهج‌البلاغه» هم از جنبه‌ی تحقیقاتی نقش بسیار مهمی داشت، برای کسانی که می‌خواستند صرفاً کارهای تحقیقاتی انجام دهند و هم از جنبه‌ی انقلابی و تأثیرگذاری بر گروه‌های سیاسی، اگرچه به طور غیر مستقیم. یعنی جوانان به وسیله‌ی این کتاب به نهج‌البلاغه رو آوردند. از این رو به نظر بنده «کتاب سیری در نهج‌البلاغه» نقش مؤثری در شناخت و شناساندن نهج‌البلاغه به نسل جوان در دهه‌ی پنجاه داشت.

▣ سهم استاد محمد تقی شریعتی در این تقسیم بندی چیست؟

▣▣ استاد محمد تقی شریعتی در خراسان و شهر مشهد بود. ایشان در خراسان یک تنه، مثل آیت‌الله طالقانی در تهران، در دهه‌ی بیست در زمینه‌ی قرآن و نهج‌البلاغه کارهای بسیار عمیق و اساسی انجام دادند اما متأسفانه شهرستان‌ها این محرومیت را دارند که کار آن چنان که در تهران گسترش پیدا می‌کند و معروف می‌شود، در کشور گسترش پیدا نمی‌کند. به عبارتی کار استاد شریعتی در زمینه‌ی قرآن و نهج‌البلاغه کم‌تر از کار آیت‌الله طالقانی نبود، اما چون آیت‌الله طالقانی در تهران بود، کارش بر روی نسل جوان ایران اثر خیلی گسترده‌ای گذاشت. ایشان اگر حتی در قم هم بودند، کارشان آن چنان که باید اثر نمی‌گذاشت.

مکتب خراسان تحت تأثیر استاد شریعتی بود و کلیه‌ی کسانی که در آن جا بالیدند به نوعی تحت تأثیر اولیه‌ی ایشان بودند. از فرزندشان دکتر علی شریعتی بگیر تا دکتر کاظم سامی، طاهر احمدزاده و...

▣ به عنوان یکی از متخصصان نهج‌البلاغه و کسی که درباره‌ی منابع و

مستدرکات این کتاب سال‌هاست کار و پژوهش کرده‌اید، بفرمایید که برخی از تشکیکاتی که مرحوم آیت‌الله مطهری در بعضی از اسانید نهج‌البلاغه و خطبه‌ها کرده‌اند، تا چه اندازه درست است؟

تشکیکاتی که آیت‌الله مطهری در کتاب «سیری در نهج‌البلاغه» در باب بعضی از مطالب کرده‌اند، به نظر بنده کاملاً درست و صحیح است. یادم است ایشان مثلاً درباره‌ی آن خطبه‌ای که می‌گویند حضرت علی در وصف عمربن خطاب پس از مرگ او گفته‌اند، متعلّق به امیرالمؤمنین نیست. روزی به من گفتند: «برو به تاریخ طبری، ذیل حوادث سال ۲۳، مراجعه کن و متن کامل این خطبه را برایم بیاور.»

من مراجعه کردم. دیدم بله! در آن‌جا طبری از قول مغیرة بن شعبه نقل کرده است که: «وقتی عمر فوت کرد، او را کفن کردند و می‌خواستند دفن بکنند، مایل بودم نظر بزرگان را درباره‌ی عمر بدانم. علی از خانه بیرون آمد. جامه‌ی تمیزی برتن کرده بود و صورت خود را تازه شسته بود، به طوری که ظاهراً یقین داشت خلافت بعد از عمر به او می‌رسد. دختر ابی‌حثمه در رثای عمر این کلمات را بر زبان آورد...»

و سپس جملاتی را که در نهج‌البلاغه از قول امام علی نقل شده، آورده است.

طبری سپس از قول مغیره ادامه می‌دهد: من به علی گفتم: این کلمات را شنیدی؟

گفت: بله.

گفتم: نظرت چیست؟

گفت: ما قالت بل قولت! (خودش این سخنان را نگفته بلکه به زبانش گذاشته‌اند.)»

طبری بیش از این در این باره توضیحی نمی‌دهد. شیعه از این سخن چنین استفاده می‌کند که عمر شایستگی این سخنان را نداشت و کسان دیگری به زبان این زن گذاشته‌اند. اما اهل سنت می‌گویند که علی گفته که خدا این سخنان را به زبان این زن گذاشته است!

به جز این تشکیک که درست هم هست، آیت‌الله مطهری در کتاب خود تشکیک مشخص دیگری درباره‌ی اسناد نهج‌البلاغه انجام نداده‌اند. اما من خودم در طول این سال‌های دراز که درباره‌ی اسناد و مدارک نهج‌البلاغه پژوهش کرده‌ام، دیدم که برخی از خطبه‌های این کتاب، چنان که حتی در برخی موارد خود سید رضی هم گفته است، روایت‌های مختلفی دارند.

مرحوم سید رضی در آغاز بعضی از خطبه‌ها نوشته‌اند: «من در منابع مختلف، دو روایت از این خطبه دیدم».

حتی در جایی آورده که: «بعضی‌ها این روایت را به پیغمبر اکرم نسبت می‌دهند اما به نظر من (یعنی سیدرضی) به علی منسوب است.»

این جور اختلافات هست، اما چیزی که نهج‌البلاغه را مخدوش کند و یا در کار سید رضی خلل اساسی وارد بکند، واقعاً ندیدم. به هر اندازه که منابع و مآخذ روشن‌تر می‌شوند، بر درستی کار سید رضی بیش‌تر واقف می‌شویم.

▣ نظر آیت‌الله مطهری درباره‌ی کتاب امام علی‌بن ابی‌طالب، نوشته‌ی عبدالفتاح عبد المقصود چه بود؟

▣▣ در سال ۱۳۵۳ که کتاب سیری در نهج‌البلاغه در حال چاپ بود و من در

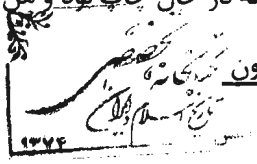

منزل یا محل کارشان در دانشگاه خدمتشان می‌رسیدم و صحبت می‌کردیم، روزی درباره‌ی نظر روشن‌فکران عرب درباره‌ی امامت امام علی از طرف رسول اکرم صحبت شد.

من گفتم: «عبدالفتاح عبدالمقصود در کتاب امام علی خود چنین وانمود کرده که کار پیغمبر اکرم در غدیر خم کاندیداتوری حضرت علی بوده است. یعنی ایشان را به عنوان نامزد خلافت مطرح کرده است و نصب به عینه نبوده است.»

آقای مطهری پاسخ داد: «بله همین طور است. نظر عبدالفتاح عبدالمقصود، عباس عقّاد، طه حسین و خیلی از روشن‌فکران عرب این طور است.

من در سال‌ها پیش، پیش از سال ۱۳۳۸، روزی در انجمن اسلامی مهندسین تهران درباره‌ی نظر روشن‌فکران عرب درباره‌ی امامت علی صحبت می‌کردم و نظر آنان را در این باره شرح می‌دادم وقتی که از انجمن بیرون آمدم، مهندس سالور با ماشین خودش مرا به خانه‌ام می‌خواست ببرد، شریعتی هم سوار همان ماشین شد. رو به من کرد و گفت که یکی از آن کسانی که معتقدند پیغمبر در غدیر کارش کاندیداتوری حضرت امیر بوده، من هستم!»

آن ایام دکتر شریعتی در زندان بود. بعد که ایشان از زندان آزاد شدند، من جریان را برایشان نقل کردم. گفت: «بله! آقای مطهری درست می‌گویند. اما الان نظرم درست عکس آن است. الان معتقدم که پیغمبر در روز غدیر خم، علی را نصب به امامت و خلافت کردند نه نامزد.»

سال ۱۳۵۴ یا ۱۳۵۵ بود. روزی رفتم خدمت آقای مطهری. گفت: «دارم درباره‌ی فلسفه‌ی تاریخ مطالعه می‌کنم. منبع تازه‌ای سراغ داری؟»

آن سال‌ها درباره‌ی فلسفه‌ی تاریخ به زبان فارسی کتاب بسیار کم بود.

گفتم: «کتاب تازه‌ای ندیده‌ام اما خودم در مقدمه‌ی جلد هفتم ترجمه‌ی کتاب امام علی، بحثی درباره‌ی تاریخ کرده‌ام.»

گفتند: «آن را برای من بیاور.»

جلد هفتم را برایش بردم. پس از مدتی از ایشان درباره‌ی این کتاب پرسیدم. گفت: «خیلی از آن کتاب استفاده کردم.»

سپس اضافه کرد: «یا بیا این کتاب را از من بگیر یا بقیه‌اش را هم برایم بیاور!»

علاقه‌مند شده بود همه‌ی کتاب را بخواند. من هم دوره‌ی آن کتاب را برایشان بردم.

▣ رابطه‌ی آیت‌الله مطهری با آیت‌الله طالقانی چه‌طور بود؟

▣▣ آیت‌الله طالقانی یک حالت پیش‌کسوتی در مسائل سیاسی و عقیدتی و روشن‌فکری دینی داشتند. در موارد مختلف خودم از آقای مطهری شنیدم که نسبت به آیت‌الله طالقانی حالت شیفتگی داشتند. در جریان حسینیه‌ی ارشاد و آن اختلافاتی که پیش آمد، البته من این موضوع را بعدها شنیدم، آیت‌الله طالقانی جانب دکتر شریعتی را گرفت و آقای مهندس بازرگان از آقای مطهری جانب‌داری کردند.

یادم می‌آید همان ایام روزی در دانشکده‌ی الهیات خدمت آقای مطهری رسیدم. ایشان گفتند: «انصافاً انصاف مهندس بازرگان از آیت‌الله

طالقانی بیش‌تر است.»

من همان روز ندانستم منظورشان چیست. اما بعدها شنیدم که این حرف را با اشاره به آن جریان زده‌اند.

آقای حاج احمد صادق (پدر شهید ناصر صادق)، که یکی از متولیان مسجد هدایت بود، برای من تعریف کردند که: «ما با عدّه‌ای از دوستان خواستیم آقای مطهری و دکتر شریعتی را در جلسه‌ای روبه‌رو کنیم تا بلکه اختلاف بین آنان ریشه‌کن شود. از این رو قراری گذاشتیم.

روز موعود آقای مطهری آمد اما هنوز دکتر شریعتی نیامده بود. گفتیم: جناب آقای مطهری! تا دکتر شریعتی نیامده ما از جناب عالی سؤالی داریم. بدون هیچ ملاحظه‌ای جواب بفرمایید.

آقای مطهری گفت: بفرمایید.

ما گفتیم: در این جریان روشن‌فکری و گرایش جوانان به دین، شما بیش‌تر سهم دارید یا دکتر شریعتی.

آقای مطهری گفت: هم من پیرو این جریان هستم و هم دکتر شریعتی. پیشگام این جریان روشن‌فکری مذهبی، آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان هستند. ما هردو از پیروان آن‌ها هستیم.»

غیر از این‌ها من هرگز از آقای مطهری چیز دیگری درباره‌ی آیت‌الله طالقانی نشنیدم. اما هرکجا که آن دو نفر را با هم می‌دیدم، درمی‌یافتم که آقای مطهری ارادت خاصی به آیت‌الله طالقانی دارند.

▣ آیت‌الله مطهری کتاب پرتوی از قرآن را مطالعه کرده بود؟

▣▣ فکر نمی‌کنم. متأسفانه عادت آقایان علما این بوده که تفاسیر معاصرین

خود را نمی‌خواندند. من درباره‌ی این کتاب نه چیزی از ایشان پرسیدم و نه شنیدم.

▣ رابطه‌ی آیت‌الله مطهری با مهندس بازرگان چه‌گونه بود؟

▣▣ بسیار خوب بود. سال‌های سال، آقای مطهری در جلسات انجمن مهندسین درباره‌ی مسائل مختلف درس می‌داد و بحث می‌کرد. یکی از ستون‌های ثابت این درس‌ها مهندس بازرگان بود.

▣ در انجمن اسلامی مهندسین، مرحوم مطهری سلسله درس‌ها و بحث‌هایی داشتند درباره‌ی مرگ و معاد. من نوارهای این درس‌ها را در سال ۱۳۵۸ گوش دادم. یادم است در ان جلسات بحثی داغ درباره‌ی ماهیت «روح» بین آیت‌الله مطهری و مهندس بازرگان در گرفت. مهندس بازرگان روح به مفهوم کلاسیک اسلامی و آن چه راکه فلاسفه و مفسرین می‌گویند، قبول نداشت و تلاش داشتند تفسیر علمی و تجربی در این باره به دست دهند. شهید مطهری به شدّت با این برداشت مخالفت می‌کردند و بر برداشت کلاسیک از روح اصرار می‌ورزیدند. یادم است مرحوم مطهری در یکی از جلسات با حرارت به مهندس بازرگان گفت: انکار روح انکار مسلمات اسلام است. (قریب به مضمون)

شما آیا در این جلسات شرکت داشتید؟

▣▣ من شاید در یک جلسه از مجموع آن جلسات شرکت کردم. اما نظر هردو نفر را در این باره می‌فهمیدم و می‌دانستم که در این باره به شدّت با هم اختلاف نظر دارند. این اختلاف نیز کاملاً طبیعی بود. مهندس بازرگان یک ریاضی‌دان بود که علوم ریاضی و فنی را در فرانسه فرا گرفته بود. از این

رو از مسئله‌ی روح یک برداشت علمی و تجربی داشت. آقای مطهری مسلّط بر کلام و فلسفه اسلامی بود و مسائل را از دید فلسفی می‌نگریست. اما این اختلافات علمی، کم‌ترین تأثیری در رابطه‌ی خوب آنان با یکدیگر نداشت و آن دو به شدّت به همدیگر احترام می‌گذاشتند.

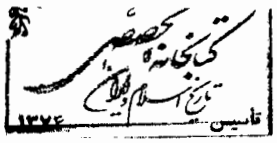
کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
قاسمی ۱۳۷۶

ابوذر ورداسبی

یکی از نویسندگان اسلامی که با مجاهدین خلق پیوند داشت و در جریان انحراف سازمان نیز موضع اسلامی خود را حفظ کرد و در اواسط دهه‌ی پنجاه خوش درخشید و خصوصاً در زمینهٔ نقد مسائل تاریخ نویسی ایران از دیدگاه ماتریالیسم تاریخی و مارکسیسم چندین کتاب و جزوه نوشت و منتشر کرد، ابوذر ورداسبی بود. او با نقد آثار پتروشفسکی، خصوصاً کتاب «اسلام در ایران» او که توسط مرحوم کریم کشاورز از روسی به فارسی ترجمه شده بود و نقد برخی از آثار علی میرفطروس، محمد رضا فشاهی از جمله نقد کتاب «واپسین جنبش فئودالی درقرون وسطی» و... در میان قشر کتاب خوان و روشن‌فکر مذهبی ایران، شهرتی کسب کرد. آیا شما با او نیز ارتباط داشتید؟

آقای ابوذر ورداسبی، سال ۱۳۵۴ یا ۱۳۵۵ بود که از زندان آزاد شد. او عضو سازمان مجاهدین خلق بود و به همین دلیل نیز به زندان افتاده بود. در زندان او را شکنجه‌ی زیادی کرده بودند طوری که حتی پس از آزادی از زندان می‌لنگید. او جزو مجاهدین اولیه بود و در ماجرای تغییر ایدئولوژی سازمان، به شدّت با این جریان انحرافی مبارزه کرد و بر عقاید اسلامی خود پای فشرد. من با ایشان در سال‌های پس از آزادی از زندان آشنا شدم.

در اواخر سال ۱۳۵۵ یا اوایل ۱۳۵۶ ارتباط من با آقای ورداسبی بیش‌تر شد و علّت آن نیز همکاری با او در هیئت تحریریه‌ی انتشارات قلم بود. در

همین ایام بود که ایشان کتاب «جزمیت فلسفه‌ی حزبی» (نقدی بر کتاب اسلام در ایران) را برای چاپ به انتشارات قلم آورد که فی‌الواقع ردّیه‌ای بود بر نظریات برخی از تئوریسین‌ها و آکادمیسین‌های مارکسیست روسی. ما این کتاب را در همان انتشاراتی قلم به چاپ رساندیم که مورد استقبال قرارگرفت و حتی تجدید چاپ هم شد. ورداسبی تسلّط و آگاهی خوبی بر تاریخ اسلام و ایران داشت و در باب تاریخ، مطالعات عمیقی کرده بود. روی همین اصل او را به عنوان عضو هیئت تحریریه‌ی انتشارات قلم قبول کردیم.

پس از این عضویت، در فاصله‌ی سال‌های ۵۶ و ۵۷ همکاری و ارتباط نزدیکی با ایشان داشتم. البته در سال ۵۷ و به دنبال شروع انقلاب، ایشان خط مجاهدین و مسعود رجوی را دنبال کرد و از ما جدا شد، اما همچنان در هیئت تحریریه‌ی حضور داشت و کار می‌کرد.

▣ یادم است از جمله کتاب هایی که من در سال ۵۷ با شور و اشتیاق می‌خواندم «ایران در پویه‌ی تاریخ» و «جزمیت فلسفه‌ی حزبی» و کتابی درباره‌ی جنبش حروفیه و نمد پوشان بود. خواندن دو کتاب اول باعث شد که من با آثار پتروشفسکی و سپس دیاگونف آشنا شوم.

سؤالی که دارم این است که تأثیر کارهای ورداسبی روی بچه‌های جوان مذهبی در آن سال‌ها چه‌طور بود و چه استقبالی از آثارش می‌کردند؟

▣▣ چون انسانی عمیق و اهل مطالعه بود و شخصیت اصولی داشت، کارهایش تأثیر زیادی بر نسل جوان گذاشت و کتاب‌هایش در تیراژ نسبتاً خوبی چاپ و تجدید چاپ می‌شد. نسل بچه‌های دهه‌ی پنجاه، مدیون

نقدهای او در باب تاریخ‌نگاری مارکسیستی در ایران است.

▣ پس از پیروزی انقلاب همکاریتان را با ابوذر ورداسبی در انتشارات قلم ادامه دادید؟

▣▣ فکر می‌کنم نیمه‌ی دوم سال ۱۳۵۸ بود که کتابی برای چاپ به انتشارات قلم آوردند. من کتاب را دادم به آقای ورداسبی تا آن را بررسی کند و بگوید که آیا برای چاپ در انتشارات ما مناسب است یا نه. خودم وقت نکردم آن را بخوانم.

ایشان کتاب را بررسی کرد و گفت: «کتاب خیلی خوبی است و باید چاپ شود.»

کتاب را چاپ کردیم. کتاب که چاپ شد، دیدم متعلّق به مجاهدین خلق و حاوی افکار یک طرفه‌ی آن‌هاست. از این که به عنوان مسئول هیئت تحریریه، بی جا به آقای ورداسبی اعتماد کرده و خودم کتاب را نخوانده بودم خیلی ناراحت شدم.

وقتی موضوع را به ایشان گفتم، پاسخ داد: «از نظر من چاپ این کتاب اشکالی نداشت.»

اما سیاست انتشاراتی ما این نبود که چنین کتابی را چاپ کنیم. در این ماجرا که به هرحال ده‌ها هزارتومان هزینه‌ی چاپ شده بود، اعضای هیئت مدیره انتشارات قلم، مرا ـ البته به درستی ـ مسئول و مقصر می‌دانستند، زیرا من مسئول و رئیس هیئت تحریریه بودم. به هرحال پس از مدّتی بحث و گفتگو تصمیم گرفته شد آن کتاب خمیر شود که این کار هم شد.

▣ محتوای کتاب چه بود؟

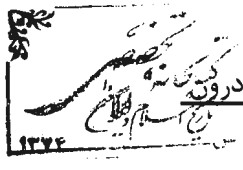

کتابی بود ضد دولت موقت و خصوصاً روحانیت. پس از خمیر کردن کتاب، آقای ورداسبی با ما قهر کرد و از انتشاراتی جدا شد. در فاصله سال‌های ۵۸ تا ۱۳۶۰، او با مجاهدین همکاری خیلی نزدیکی داشت و بعداً نیز در اوایل دهه شصت و اعلام جنگ مسلحانه سازمان مجاهدین خلق در ۳۱ خرداد ۱۳۶۰ علیه جمهوری اسلامی ایران، ورداسبی هم به همراه برخی از اعضای سازمان از ایران فرار کرد و پس از مدّتی به عراق رفت.

بعدها شنیدم که وقتی مسعود رجوی پس از طلاق دادن دختر بنی صدر، فیروزه بنی صدر، مریم عضدانلو را که قبلاً زن ابریشمچی بود و به دستور رجوی از همسرش طلاق گرفت و بدون آن که مدّت شرعی (عده) را طی کند به ازدواج مسعود رجوی در آمد (همانی که خود آن‌ها به آن «انقلاب ایدئولوژیک» نام نهادند) ورداسبی گفته یا نوشته بود: «تجدید فراش آقای مسعود رجوی، اعتبار و حیثیتی به تعدّد زوجات پیغمبر اسلام داده است!»

من این حرف را در کمال ناباوری شنیدم؛ زیرا با علم و دانشی که در ورداسبی سراغ داشتم، صادر شدن چنین حرفی از او را سخت بعید می‌دانستم. اما پس از تأیید این حرف از طرف منابع موثّق، متأسفانه پی بردم که حرف صحّت دارد و این جمله را گفته است.

بعدها نیز در سال ۱۳۶۷، ورداسبی در عملیات مرصاد شرکت کرد که در همان عملیات نیز کشته شد و از بین رفت.

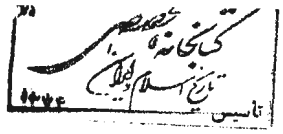

جدایی از سازمان مجاهدین خلق

▣ در فاصله‌ی سال‌های ۵۳ تا ۵۷ چه رابطه‌ای با سازمان داشتید؟

▣▣ آخرین رابط من با سازمان مجاهدین، شهید محمد علی رجایی بود. ایشان که دستگیر شد ، رابطه‌ی من با سازمان قطع شد. البته با برخی از اعضای خارج از کشور، ارتباط داشتم، اما در داخل نه.

پس از وقایع شوم و تلخ سال ۱۳۵۴ و ماجرای تغییر ایدئولوژی سازمان، تماس من به کلی با آنان قطع شد و صرفاً اخبارشان را دورادور دنبال می‌کردم. البته هنوز تمایل به سازمان داشتم و حتی در مقابل حملاتی که به آن می‌شد، دفاع می‌کردم اما منظور من مجاهدین اولیه بود نه منحرفان و مارکسیست‌های بعدی. بعد از سال ۱۳۵۵ نیز که فضای ایران به کلی تغییر کرد، من باردیگر در قالب تشکیل مجدد نهضت آزادی ایران شروع به فعالیت کردم.

▣ تحلیل مجاهدین در زندان، از انقلاب سال ۱۳۵۷ چه بود؟

▣▣ مجاهدین خلق هیچ نقش عملی در انقلاب ۱۳۵۷ نداشتند. در سال ۵۷ که موج انقلاب بالا گرفت و خصوصاً پس از شهریور ۵۷ و آن کشتار وحشتناک در میدان ژاله، باز مجاهدین حرکت انقلاب را باور نمی‌کردند و قبول نداشتند.من از خودشان شنیدم که بعدها می‌گفتند که آن‌ها انقلاب ۵۷ را حرکت خام و نادرستی می‌دانستند که هنوز وقت آن نرسیده و حتی جریان ۱۷ شهریور ۵۷ را تأیید نمی‌کردند.

من و مسعود رجوی

▣ رابطه‌ی شما با مجاهدین در سال ۱۳۵۷ چه‌طور بود؟

▣▣ بالاخره موج ناشی از حرکت توده‌ها به رهبری امام خمینی زندانیان سیاسی را از زندان آزاد کرد. اعضا و کادرهای مجاهدین هم از زندان آزاد شدند. وقتی که آزاد شدند برای دیدن آن‌ها به منزل آقای خلیل رضایی (پدر چهار شهید، احمد، رضا، مهدی و صدیقه) رفتم. در آن جا دیدم مسعود رجوی و موسی خیابانی که تازه از زندان آزاد شده بودند، حضور دارند. آیت‌الله طالقانی هم که او نیز تازه از زندان آزاد شده بود، نشسته بود و برای آن‌ها داشت صحبت می‌کرد.

من گوشه‌ای نشستم و به حرف‌های ایشان گوش دادم. سخنان ایشان که تمام شد، بلند شدند و رفتند. در این وقت آقای پرویز یعقوبی[۱] مرا به مسعود رجوی معرفی کرد. اولین باری بود که او را می‌دیدم.

رجوی صحبت یعقوبی را قطع کرد و گفت: «لازم نیست شما آقای جعفری را به من معرفی کنید. محمد، ایشان را به من معرفی کرده است.»

۱ــ پس از پیروزی انقلاب و تشکیل «جنبش ملی مجاهدین» و سپس «سازمان مجاهدین خلق ایران»، پرویز یعقوبی با من تماسش را بیش‌تر کرد. در سال ۱۳۶۰ به دنبال درگیری با جمهوری اسلامی، او هم به همراه دیگر سران مجاهدین به پاریس رفت. در سال ۱۳۷۱ که من سفری به فرانسه داشتم، شنیدم که او از سازمان جدا شده و سخت هم از رجوی و دار دسته‌اش بی‌زار است.

منظورش از محمد نیز شهید محمد حنیف نژاد بود.

مجلس که کمی خلوت شد، خطاب به رجوی و خیابانی و دیگران گفتم: «برادران! من دو نکته را می‌خواهم به شما عرض بکنم که مد نظر داشته باشید. شما حدود هفت سال در زندان بوده‌اید و از جریانات بیرون از زندان شاید در این مدت کم‌تر خبر داشته باشید. این نکته را باید خدمتتان عرض بکنم، بیرونی که شما الان می‌بینید با اجتماع سال ۱۳۵۰ بسیار فرق کرده به طوری که همین آیت‌الله طالقانی هم وقتی که از زندان آزاد شد، گفت که آن اجتماعی که من قبلاً دیده بودم، با این اجتماع، زمین تا آسمان فرق دارد. من آرزوی چهل ساله‌ی خودم را تحقق یافته می‌بینم که مردم به این وسعت به حرکت در آمده‌اند. و لذا شما موضعی نگیرید که خیال کنید هنوز در سال ۱۳۵۰ هستید.

دوم درباره‌ی دکتر شریعتی است . من می‌دانم شما قبل از زندان نسبت به ایشان نظر منفی داشتید. بعد از زندان رفتن، نظرتان را تا اندازه‌ی زیادی درباره‌ی ایشان اصلاح کردید، اما به هرحال بدانید که این حرکت به اندازه‌ی بسیار زیادی مرهون افکار دکتر شریعتی است و این نکته‌ای است که نمی‌توانید آن را نادیده بگیرید.»

مسعود رجوی گفت: «هرچه شما بگویید ما همان‌طور عمل می‌کنیم!»

من هم گفتم: «به هرحال من در خدمتتان هستم. اگر همکاری لازم داشته باشید.»

انتظار اولیه‌ی مهندس بازرگان و دیگران این بود که حالا که انقلاب پیروز شده و مجاهدین کارهای مسلحانه را کنار گذاشته‌اند و با این جوّ

جدید از زندان بیرون آمده‌اند، شاید مجدداً برگردند به نهضت آزادی ایران.

اگرچه مسعود رجوی از اول عضو نهضت آزادی نبود. او خیلی جوان بود که به مجاهدین پیوسته بود و سنش اقتضای پیوستن به نهضت آزادی را نمی‌کرد. در واقع نهضت آزادی از سال ۱۳۴۲، رسماً تعطیل شده بود و عضو تازه‌ای جذب نکرده بود. ما فکر می‌کردیم افراد مجاهدین اگر بخواهند کار سیاسی و فرهنگی بکنند می‌توانند در چهار چوب نهضت آزادی مشغول باشند. اما دیدیم نه، آن‌ها برنامه‌ی دیگری دارند و «جنبش ملی مجاهدین» را تشکیل دادند. ستادی برای خودشان درست کردند و شروع به فعالیت مستقل برای خود و سازمانشان کردند. من هم بارها به ستاد آنان رفتم.

لازم است این را هم بگویم که بعد از انقلاب که به هر حال بسیاری از مسائل روشن شد، تا آن جایی که من اطلاع دارم، گروه مارکسیست شده‌ی داخل سازمان، از مجاهدین جداشدند و به رهبری تقی شهرام و دیگران، سازمانی مستقل و مارکسیستی به نام «سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر» به وجود آوردند و علیه نظام جمهوری اسلامی شروع به فعالیت کردند. اعضا و هواداران «پیکار» به هیچ وجه رعایت مسائل اسلامی و حتی اخلاقی را نمی‌کردند. اعضای زن آن‌ها با بی‌حجابی کامل به خیابان می‌آمدند و حتی تظاهر به بی‌حجابی می‌کردند اما خود اعضای اصلی مجاهدین، یا همان جنبش ملی مجاهدین رعایت کامل مسائل اسلامی را می‌کردند. من مرتّب به ستاد جنبش می‌رفتم. خیلی از زن‌ها حتّی چادر سرشان بود. برخی نیز که مانتو و روسری سرشان بود، حجاب کاملی داشتند.

بعد از مدّتی رفت و آمد دیدم نه! مجاهدی که من می‌شناختم، یعنی آن مؤسسین اولیه، این‌ها نیستند و تفاوت زیادی با آن‌ها دارند. از این جهت ارتباطم را با آن‌ها کم کردم و خیلی کم‌تر از هفته‌های اول به آنان سر می‌زدم.

بعد از انقلاب آقای رضا رئیس‌طوسی و خانواده‌اش به ایران برگشتند. خودش، خانمش و باجناغش آقای رفیعی، به سازمان مجاهدین پیوستند و اصلاً جای آن‌ها در یکی از ساختمان‌های متعلق به سازمان بود .یادم است یکی دوبار از من گله کردند که چرا آن طور که شاید و باید با سازمان همکاری نمی‌کنم. هم رضا این گله را از من کرد و هم خانمش.

به آن‌ها گفتم: «از من توقع نداشته باشید که مثل شما شبانه روز در سازمان باشم و با آن همکاری کنم. همین که از دور همکاری می‌کنم کافی است.»

آن زوج (رضا و همسرش) تمام زندگیشان را روی سازمان گذاشته بودند. من گاهی می‌رفتم به محل جنبش، آن‌ها را می‌دیدم که در آن جا ساکن‌اند و پاک باخته در خدمت سازمان هستند. برای سازمان ترجمه می‌کردند و مدتی نیز سخن‌گوی سازمان بودند. بعد البته از طرف سازمان به لندن رفتند و در اروپا سازمانی وابسته به مجاهدین را راه اندازی کردند و سخت به نفع جنبش مجاهدین فعالیت کردند.

▣ نام سازمان وابسته به جنبش در اروپا چه بود؟

▣▣ «انجمن‌های دانشجویان مسلمان اروپا و آمریکا»

▣ هیئت مؤسس یا مؤسسین آن چه کسانی بودند؟

▣▣ یکی آقای رضا رئیس طوسی بود. نفر بعدی حسین رفیعی، باجناغ آقای طوسی و نفر سوم حمید نوحی بودند. آن‌ها مدتی در خارج از ایران، در انگلستان، فرانسه، آلمان و جاهای دیگر، به نفع مجاهدین و زیر پوشش همان «انجمن‌های دانشجویان مسلمان اروپا و آمریکا» فعالیت کردند.

▣ مگر در ایران نبودند؟

▣▣ نه. اندکی پس از ورود به ایران در سال ۵۸ به اروپا اعزام شدند تا در آن جا به نفع سازمان و خصوصاً رجوی فعالیت کنند. حتی در جریان برگزاری اولین دوره‌ی انتخابات ریاست جمهوری و نامزد شدن مسعود رجوی آن‌ها در اروپا فعالیت زیادی از خود نشان دادند.

▣ یادم است اوایل انقلاب، فکر می‌کنم سال ۱۳۵۹، آقای رئیس‌طوسی و دوستانش از سازمان مجاهدین جدا شدند و حتی در افشاگری علیه سازمان، مقالاتی در روزنامه‌ی کیهان نوشتند و بعد هم کتابی با عنوان «روند جدایی» به چاپ رساندند.

▣▣ بله همین طور است. من که به طور پراکنده با رجوی و خیابانی و اطرافیانش برخورد داشتم، می‌دیدم که ـ خصوصاً رجوی ـ چه‌قدر دورویی می‌کنند و در حضور من یک حرف می‌زدند و پشت سرم حرف مخالف آن را می‌زدند از سازمان دورشدم، چه رسد به رضا و دوستانش که به دلیل زندگی مدام با آنان به خوبی آن‌ها را شناخته بودند.

اختلاف آن‌ها با رجوی و خیابانی و دیگران هم از همین جا آغاز شد. ظاهراً آن سه نفر با سازمان و کادر رهبری جدید (رجوی و خیابانی و...) اختلاف‌نظر پیدا کردند. چندین بار بحث کردند اما به جایی نرسیدند. آخر

سر آن سه نفر، که رهبرشان رضا رئیس‌طوسی بود، اعلامیه‌ای نوشتند و رسماً انشعاب خود را از سازمان اعلام کردند.رضا متن اعلامیه را داد من تا به روزنامه‌ی کیهان بدهم، که سر دبیرش دکتر ابراهیم یزدی بود. کیهان نیز این اعلامیه را، فکر می‌کنم در تیرماه ۱۳۵۹، چاپ کرد. چاپ آن اعلامیه با واکنش تند مجاهدین روبه‌رو شد و آن‌ها با صدور اعلامیه‌ای رسمی، اصلاً عضویت آن سه نفر را در سازمان منکر شدند!

رفتار سازمان با آن سه نفر، خصوصاً رضا، خیلی خیلی ناجوان‌مردانه بود. سازمان حتی مدّعی شد او اصلاً مبارز نبوده و در سال‌های قبل از انقلاب در اروپا به تحصیل مشغول بوده است! حال آن که رضارئیس‌طوسی را باید یکی از پایه گذاران اولیه‌ی سازمان به شمار آورد. اتفاقاً روزنامه‌ی کیهان به این مطلب اشاره کرده بود که مجاهدین رسماً آن را تکذیب کردند.

رضا و دوستانش همان کسانی بودند که در اروپا مردانه با منحرفین از اسلام در سازمان مبارزه کردند و آن اعلامیه‌ی مفصّل را منتشر کردند.

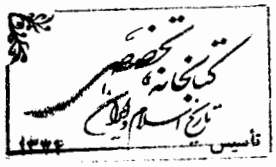

جبهه‌ی نیروهای مبارز اسلامی

▣ کار شما بالاخره با سازمان مجاهدین خلق و گروه مسعود رجوی به کجا انجامید؟

▣▣ در فروردین ۱۳۵۸، یکی از دوستان به من پیش‌نهاد کرد که «جبهه‌ی نیروهای مبارز اسلام» را تشکیل بدهیم.

گفتم: «قابل مذاکره است . می‌شود بنشینیم و با هم بحث بکنیم.»

من رفتم و جریان را با مهندس عزت‌الله سحابی مطرح کردم.

او گفت: «به من هم پیش‌نهاد شده و حاضریم در این باره مذاکره بکنیم.»

از این جهت چهار گروه مبارز اسلامی، شامل نهضت آزادی (من و مهندس سحابی)، جنبش مسلمانان مبارز (دکتر حبیب الله پیمان و دکتر عبدالله زندیه)، جاما (دکتر کاظم سامی و دکتر عسکری) و سازمان مجاهدین خلق ایران (مسعود رجوی و موسی خیابانی)، این چهار گروه تقریباً از اواخر فروردین تا مرداد ماه ۱۳۵۸، مشغول بحث و مذاکره و تبادل نظر و گاهی مجادله شدند. نشستیم و برای ایجاد جبهه‌ی نیروهای مبارز اسلامی با هم بحث کردیم.

▣ چرا مذاکرات این همه به درازاکشید؟

▣▣ برای این که به توافق نمی‌رسیدیم. هرکس خواسته‌ای داشت و می‌خواست آن خواسته انجام گیرد، حال آن که قرار بود «جبهه» تشکیل شود. جبهه‌ای که بتواند وجه مشترک این چهار گروه را در برگیرد. اما در

بحث دیدیم که هرکسی می‌خواهد افراد دیگر را به سوی خود و سازمان خود بکشاند و آن چه که خودش می‌خواهد بر دیگران تحمیل کند. طبیعی است که هیچ یک از این چهار گروه هم حاضر نبودند به این صورت با دیگری همکاری بکند. از این رو صحبت به درازا کشید. قبل از همه دکتر پیمان و دکتر عبدالله زندیه از ما جدا شدند.

دکتر پیمان گفت: «این صحبت‌ها بیهوده است.»

بعد از یکی دو جلسه‌ی دیگر من و مهندس سحابی به عنوان نمایندگان نهضت آزادی ایران کنار کشیدیم. بعد از رفتن ما، جاما و مجاهدین با هم ائتلاف کردند اما این ائتلاف هم دیری نپایید و بعد از یک ماه یا بیش‌تر، با دل‌خوری و دعوا از همدیگر جداشدند. این مذاکرات اگرچه هیچ‌گاه به جایی نرسید اما این حسن را داشت که همدیگر را خوب شناختیم و آرمان‌هایمان و مقصودی که هرکدام داشتیم برای دیگران تا اندازه‌ای روشن شد.

در اواخر تیرماه ۱۳۵۸ بود که گفتیم اگرچه ما نتوانستیم جبهه‌ای تشکیل بدهیم، اما بیایید برای مجلس خبرگان قانون اساسی کاندیداهای مشترک معرفی کنیم.

قرارشد برویم در منزل آیت‌الله طالقانی، که البته مال خودش هم نبود، جمع شویم و زیر نظر ایشان کاندیدای مشترک معرفی بکنیم. علاوه براین چهار گروهی که نام بردم، گروه علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی معروف به «جنبش» و گروه دیگری به نام «سازمان اسلامی شوراها (ساش)» هم به جمع ما اضافه شد و شدیم شش گروه.

▣ رهبر «ساش» کی بود؟

یادم نیست.

همه رفتیم منزل آیت‌الله طالقانی. در آن جا دیدیم خودشان از منزل رفته‌اند. متوجّه شدیم ایشان می‌خواهند این عدّه با هم جمع شوند، اما نخواسته‌اند خودشان در این قضیه دخالتی داشته باشند. به هرحال در آن جا نشستیم و شروع به صحبت و مذاکره با همدیگر کردیم.

به ترتیبی که نشسته بودیم من نفر اول بودم، از من خواستند که نظرم را بگویم. گفتم: «مصالح مملکت در میان است. ما باید مصالح گروهی را کنار بگذاریم و آن کسی را که صالح است معرفی کنیم اگرچه عضو حزب جمهوری اسلامی باشد. و آن کسی هم که صالح نیست معرفی نکنیم اگرچه از اعضای خودمان باشد.»

مسعود رجوی، با این که هنوز نوبتش نبود، بلافاصله دنبال حرف من گفت: «نظر من هم عیناً همینه.»

آقای حاج سیدجوادی گفت: «نظر من درست برعکسه. من کسی را که به خودم وابسته است معرفی می‌کنم، اگرچه شمربن‌ذی‌الجوشن باشد و کسی که به من هیچ وابستگی ندارد معرفی نمی‌کنم، اگرچه امام جعفر صادق باشد!»

این صحبت آقای حاج سید جوادی جوّ جلسه را به شدّت متشنج کرد و باعث از هم پاشیدن جلسه شد.

دکتر پیمان مرا کشید کنار و گفت: «با این عدّه نمی‌شود کار کرد. این‌ها نظرهای مختلفی دارند. اگر موافقی ما بنشینیم و با هم (یعنی نهضت آزادی ایران و جنبش مسلمانان مبارز) کاندیدای مشترک معرفی بکنیم.»

من گفتم: «بسیار خوبه.»

قرار گذاشتیم دو روز بعد بنشینیم و با هم صحبت بکنیم! اما دیدم روز موعود غیر از نهضت آزادی و آقای حاج سید جوادی، بقیه (یعنی مجاهدین، جاما، جنبش مسلمانان مبارز و ساش) کاندیدای مشترک معرفی کرده‌اند.

از این جریان که با دکتر پیمان قرار گذاشتیم اما ایشان به قرار و قولشان وفا نکردند ناراحت شدیم. خود نهضت آزادی ایران به صورت مستقل کاندیدا معرفی کرد. کاندیداها نیز همان‌طور که گفته بودم بدون وابستگی گروهی و صرفاً روی صلاحیت افراد بود. مثلاً ما در تهران، دکتر محمد جواد باهنر را هم معرفی کرده بودیم و یا دکتر محمد مفتح را. در شهرستان‌ها نیز افراد مختلفی را که غالباً عضو نهضت آزادی نبودند، معرفی کردیم.

به هرحال جریان مذاکره برای تشکیل جبهه با این وضعیت در تابستان ۱۳۵۸ به پایان رسید و این آخرین همکاری من با سازمان مجاهدین خلق ایران بود.

طالقانی و مجاهدین پس از انقلاب

رابطه‌ی آیت‌الله طالقانی با مجاهدین پس از انقلاب چه‌گونه بود؟

آیت‌الله طالقانی نسبت به همه‌ی مبارزین، خصوصاً مجاهدین خلق، ارتباط پدر و فرزندی داشت. وقتی شنیده بود که عدّه‌ای از مجاهدین تغییر موضع داده‌اند، ایشان نظری انتقادی نسبت به آنان پیدا کرده بود و صرفاً نظر ارشادی داشت. این مطلب را من به دور از هرگونه بزرگ نمایی یا خدای نکرده غرض‌ورزی می‌گویم و هدفم نیز فقط برای ثبت در تاریخ است. آیت‌الله طالقانی صددرصد نظر ارشادی توأم با انتقاد مشفقانه نسبت به مجاهدین داشت. در دو مورد من خودم شاهد بودم که به شدّت به مجاهدین خلق حمله کرد.

عصر نیمه‌ی اول ماه رمضان سال ۱۳۵۸ (اواخر مرداد ۱۳۵۸) بود. ما در دفتر نهضت آزادی نشسته بودیم. پرویز یعقوبی تلفن کرد و گفت: «آمده‌اند اطراف ستاد ما را محاصره کرده‌اند.»

ستاد مجاهدین خلق، آن موقع در ساختمان بنیاد پهلوی، کنار سفارت عراق بود.

یعقوبی اضافه کرد: «از ما می‌خواهند که ستاد را تخلیه بکنیم. خواهش می‌کنم هر طور شده آیت‌الله طالقانی را پیدا بکنید و بخواهید که ایشان فرمان بدهند آن‌ها دست از این کار بردارند.»

من به منزل آیت‌الله طالقانی تلفن کردم. منزل نبود. چند جای دیگر هم

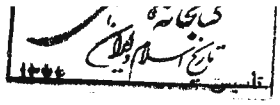

گرفتم، نبودند. بالاخره فهمیدم ایشان در منزل آقای احمد صدر حاج سیدجوادی افطار دعوت هستند.

من، آقای محمد بسته‌نگار، دکتر فریدون سحابی و مهندس عرب‌زاده رفتیم منزل آقای صدر حاج سیدجوادی. در آن جا فهمیدیم که دادستان انقلاب، آقای هادوی، عوض شده و شهید قدوسی جای او را گرفته است. چون آن موقع آقای صدر حاج سیدجوادی وزیر دادگستری بود، آقای قدوسی آمده بود خودش را به ایشان و دولت معرفی کند. مهندس بازرگان هم آن جا بود. علاوه بر این عدّه، آیت‌الله طالقانی، دکتر ابراهیم یزدی، مهندس هاشم صباغیان، هم بودند. [1]

افطار که شد، آیت‌الله طالقانی خواست نماز مغرب و عشا را اقامه کند. من رفتم نزدیک‌شان و عرض کردم: «آقا! ستاد مجاهدین را محاصره کرده‌اند و درخواست می‌کنند که شما پیغامی بدهید که محاصره را بشکنند و متفرق بشوند.»

آیت‌الله طالقانی با قاطعیت گفت: «من این کار را نمی‌کنم.»

من گفتم: «چرا این کار را نمی‌کنید؟»

آیت‌الله طالقانی گفتند: «فردا چریک‌های فدایی هم توقّع دارند که اگر مسئله‌ای برای‌شان پیش آمد، باز من پا در میانی بکنم.»

۱ــ البته آن شب قرار بود آیت‌الله طالقانی، افطار به منزل فرزندش ابوالحسن برود و صرفاً عصر برای جلسه‌ی معارفه به منزل آقای حاج سیدجوادی برود. اما چون کار به درازا کشیده بود، افطار همان جا مانده بود. (جعفری)

گـفتم: «آقـا چـریک‌های فـدایـی بـی‌خود چـنین تـقاضایی مـی‌کنند. مجاهدین، مسلمانند. وابسته به شما هستند. توقّعشان از شما به جاست.»

ایشان فرمودند: «نه. برای من هیچ فرقی نمی‌کند. به هر کسی کـه ظـلم شد، من جلوش را می‌گیرم، اما این جا نمی‌خواهم دخالت بکنم.»

من اصرار کردم. گفت: «تو برو! من می‌خواهم نماز بخوانم.»

من گفتم: «کسی که حرف مرا گوش نمی‌کند. از شما چنین درخواستی دارند.»

آیت‌الله طالقانی به حرف آخرم اصلاً اعتنایی نکرد و به نماز ایستاد.

در این بین محسن رضایی، پسر خلیل رضـایی، آمـد و گـفت: «مسـعود منزل ماست و می‌خواهد بیاید آقا را ببیند. از آقا اجازه بگیر.»

منزل آقای رضایی پشت منزل آقای صدر حاج سیدجوادی بود.

من گفتم: «آقا سخت عصبانی است. اگر بگویم اجازه نمی‌دهد. به مسعود بگو خودش بیاید شاید کاری بکند. من که نتوانستم کاری انجام بدهم.»

محسن رفت. من بیرون سالن مـنزل آقـای حـاج سـیدجوادی بـا دکـتر یزدی شروع کردم به صحبت کردن.

دکتر یزدی گـله مـی‌کرد و مـی‌گفت: «روز قـدس را مـن در نـماز جـمعه پیش‌نهاد کردم که آخرین جمعه ماه مبارک رمضان باشد. من به امام ایـن پیش‌نهاد را کردم، اما وقتی اعلام شد اصلاً اسمی از من نبردند.»

من به او گفتم: «تو برای اسم این کار را کردی یا برای خدا؟»

دکتر یزدی گفت: «نه. من برای خدا و به خاطر فلسطینی‌ها ایـن کـار را کردم.»

من گفتم: «حالا به نام هر کس که می‌خواهد تمام بشود. اسم در این جا مهم نیست.»

در این بین دیدم که مسعود رجوی آمد. بدون این که به من و دکتر یزدی اعتنایی بکند، سرش را زیر انداخت و رفت داخل سالن پذیرایی.

من به صحبت خودم با دکتر یزدی ادامه دادم. شاید پنج، شش دقیقه بیش‌تر نگذشته بود که ناگهان صدای داد و فریاد آیت‌الله طالقانی را شنیدم. دویدم رفتم داخل سالن. دیدم ایشان دارند سخت به مسعود رجوی پرخاش می‌کنند و با فریاد می‌گوید: «تقصیر خودتان است. با کمونیست‌ها همکاری می‌کنید و تا وقتی این همکاری ادامه داشته باشد، من هیچ قدمی برای شما برنمی دارم.»

رجوی هم سرش را زیر انداخته و چیزی نمی‌گفت. در این هنگام آقای مهندس بازرگان، نخست وزیر، به آقای صدر حاج سیدجوادی، وزیر دادگستری، گفت: «با قم و حاج سید احمد تماس بگیر تا ما این مطلب را خدمت امام عرض بکنیم.»

بعد مهندس بازرگان رو به مسعود رجوی کرد و گفت: «من الان از امام تقاضا می‌کنم از این‌هایی که ستاد شما را محاصره کرده‌اند بخواهد که از آن جا بروند. اما بالا غیرتاً این جا مال مردم است، این ملک مال من که نیست، مال مردم است. شما هم حق ندارید این جا باشید. من از امام دو هفته برایتان مهلت می‌گیرم که از این جا بروید.»

رجوی گفت: «نه. من به هیچ وجه نمی‌توانم تضمین بکنم که بعد از دو هفته بتوانیم از این جا برویم.»

مهندس صباغیان، وزیر کشور، گفت: «من برای‌تان یک جایی تهیه می‌کنم به شرطی که این جا را تخلیه بکنید.»

رجوی بدون حرف رفت. من رفتم دنبالش. به او رسیدم و گفتم: «بالا غیرتاً نروی در دانشگاه تهران و فتنه به پا کنی!»

ماه رمضان بود و مجاهدین، خصوصاً مسعود رجوی و موسی خیابانی، هر شب در دانشگاه تهران سخن‌رانی داشتند.[۱]

رجوی گفت: «نه. هر چه آیت‌الله طالقانی گفتند، من همان را می‌گویم.»

من پاسخ دادم: «ایشان که چیزی نگفت.»

رجوی گفت: «می‌روم می‌گویم که آیت‌الله طالقانی چیزی نگفته.»

این را گفت و با عصبانیت از منزل بیرون رفت. یعنی با قهر و ناراحتی از نزد آیت‌الله طالقانی بیرون رفت.

پس از رفتن رجوی، دیدم که آقای صدر با حاج سید احمد تماس گرفت و از طرف آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان از ایشان خواست که از امام درخواست بکند که دست از محاصره‌ی ستاد مجاهدین بردارند و گفتند که ما تضمین می‌کنیم که آن‌ها را ظرف یکی دو هفته بلند کنیم.

امام فرموده بودند: «بگوید اسلحه‌تان را تحویل بدهید، من دستور می‌دهم که در همین ساختمان بمانید و کسی کاری به شما نداشته باشد.»

۱ــ این سخن‌رانی‌ها هم جنبه سیاسی داشت و هم جنبه تئوریک و ایدئولوژیکی. متن سخن‌رانی موسی خیابانی بعدها با عنوان «فلسفه شعائر» چاپ و منتشر شد. محتوی این سخن‌رانی‌ها فلسفه احکام و شعائر در اسلام و برداشت‌های خاص مجاهدین خلق از آن‌ها بود. (یاحسینی)

مجاهدین منکر داشتن اسلحه بودند، اما واقعیت این بود که در این مدت با دفع‌الوقت کردن در تخلیه ستادشان، داشتند اسلحه‌های خود را مخفی می‌کردند. جا بهانه بود.

من رفتم منزل خودم. ساعت حدود دوازده شب بود که آقای محمد بسته‌نگار تلفن کرد و گفت: «آیت‌الله طالقانی می‌گوید که من با ماشین از جلوی ستاد مجاهدین عبور می‌کردم، دیدم که حسین اخوان (از بازاری‌هایی بود که در سازمان مجاهدین بود) ماشین مرا شناخت، ما را نگاه داشت و درخواست رفع محاصره از ستاد را کرد. من آن جا دیدم که چریک‌های فدایی به طرفداری از مجاهدین دارند شعار می‌دهند. به آن‌ها بگو اگر شما چریک‌های فدایی را از آن جا دور کردید، من هم از دیگران خواهم خواست تا از آن جا بروند.»

من از آقای بسته‌نگار پرسیدم: «آقا از کجا می‌داند که آن‌ها چریک فدایی هستند؟»

سوال مرا از آیت‌الله طالقانی پرسید. ایشان پاسخ دادند: «روی بازویشان بازوبند با آرم سازمان چریک‌های فدایی خلق بسته بودند و شعار می‌دادند: سلام بر فدایی، درود بر مجاهد!»

من گفتم: «چشم!»

تلفن کردم به ستاد مجاهدین خلق. پرویز یعقوبی تلفن را برداشت. پیام آیت‌الله طالقانی را به او رساندم.

پرویز یعقوبی منکر این قضیه نشد. فقط گفت: «شما به ایشان بگویید تو را به خدا بفرمایید هرچه زودتر دست از محاصره ما بردارند تا ما هم به

طرفدارانمان بگوییم که بروند.»

حدود ساعت دوازده و نیم یا یک بامداد بود که دوباره آقای بسته‌نگار تلفن کرد و گفت: «آقا می‌گویند من پیامی نوشته‌ام برای محاصره کننده‌ها تا دست بردارند، شما ببینید این پیام خوبه یا نه؟»

بعد گوشی را خود آیت‌الله طالقانی گرفت و پیام را پشت تلفن برای من خواندند.

پیام را که شنیدم گفتم: «آقا! شما مرقوم فرموده‌اید کسانی که آن جا هستند، بروند. کسانی که شما را قبول دارند، می‌روند ولی ممکن است کسانی که شما را قبول ندارند و از جمله خود محاصره کنندگان، نروند.»

آیت‌الله طالقانی گفت: «من غیر از این چیز دیگری نمی‌نویسم.»

من گفتم: «بسیار خوب. میل خودتان است. آن را بفرستید.»

ساعت حدود یک و نیم یا دو بامداد بود که از ستاد مجاهدین باز به من زنگ زدند. این بار پرویز یعقوبی نبود.

گفتم: «نمی‌دانم آیت‌الله طالقانی کجاست. ایشان با من تماس گرفتند و نخواستند بگویند کجا هستند. خبری هم از ایشان ندارم.»

صبح که شد با ستاد مجاهدین تماس گرفتم. گفتند: «هم چنان محاصره هستیم و پیام آیت‌الله طالقانی هم نرسیده است.»

ساعت هشت و نیم یا نه صبح به منزل آقای خلیل رضایی، که آیت‌الله طالقانی آن جا ساکن بود، تلفن کردم. به آیت‌الله طالقانی گفتم: «آقا پیغام نفرستادید؟»

گفت: «نه نفرستادم!»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «نخواستم! دیدم صحیح نیست من این پیغام را بدهم.»

من گفتم: «آقا ممکن است فاجعه به بار بیاید. درگیری بشود.»

خیلی با خون‌سردی گفتند: «نه، هیچ طوری نمی‌شود.»

بعدها خودشان به من گفتند: «من مصلحت ندانستم در این ماجرا حتی از مجاهدین طرفداری هم بکنم.»

حدس من این است که ـ البته این صرفاً حدس بنده است ـ آیت‌الله طالقانی شاید از حرکات مخفیانه مجاهدین در پنهان کردن اسلحه اطلاع پیدا کرده بود و نمی‌خواسته کاری بکند که بر این کار غیر قانونی مجاهدین صحّه بگذارد.

▣ ماجرای دوم چه بود؟

▣▣ محمدرضا سعادتی را که گرفتند ـ ماشاءالله قصاب او را بازداشت کرده بود ـ اعلام شد که سعادتی می‌خواسته به نفع مأموران شوروی سابق جاسوسی کند. مجاهدین در این باره سر و صدا و جار و جنجال زیادی برپا کردند و وانمود کردند که سعادتی بی گناه است و قربانی توطئه‌ی سازمان سیا و آمریکا شده است. کار بالا کشید به طوری که مسئله در شورای انقلاب هم مطرح شد. شورای انقلاب دو نفر را برای بررسی و تحقیق درباره‌ی پرونده‌ی سعادتی مأمور کرد. این دو نفر مهندس سحابی و آیت‌الله موسوی اردبیلی بودند که قرار شد زیر نظر شخص آیت‌الله طالقانی در این باره تحقیق بکنند.

مدتی این دو نفر درباره‌ی سعادتی و اتهام جاسوسی آن تحقیق و

تفحص کردند و مرتّب نتایج کار و تحقیقاتشان را به اطلاع آیت‌الله طالقانی می‌رساندند.

روزی در همان ایام، من در منزل آیت‌الله طالقانی نشسته بودم، خانم ایشان آمدند و گفتند: «خانم سعادتی آمده و می‌خواهد شما را ببیند.»

آیت‌الله طالقانی با عصبانیت گفت: «من اصلاً نمی‌خواهم ایشان را ببینم!»

خانم آیت الله طالقانی التماس کرد و گفت: «زن بیچاره‌ای است. شوهرش را گرفته‌اند. شما اجازه بدهید بیاید.»

آیت‌الله طالقانی گفت: «نه دروغ می‌گوید! این‌ها حتی با من که دنبال کارشان هستم رو راست نیستند.»

بالاخره بر اثر اصرار همسر آیت‌الله طالقانی، همسر سعادتی آمد خدمت آقا. خانم محجبه‌ای بود. طوری که صورتش را هم پوشانده بود. به محض آن که وارد اتاق شد و نشست، آیت‌الله طالقانی شروع کرد به تشر زدن و دعوا کردن و تهدید کردن او.

آیت‌الله طالقانی گفت: «اگر این روش را در پیش بگیرید و حقیقت را به من نگویید، من هیچ کاری برای شما نمی‌کنم.»

همسر سعادتی خیلی ملایم و مظلومانه گفت: «آقا! من جز حقیقت چیزی دیگری به شما نگفته‌ام.»

آیت‌الله طالقانی با پرخاش گفت: «نخیر. فلان مطلب را دروغ گفتی. فلان مطلب را دروغ گفتی. چرا دیگه به من دروغ می‌گویید؟ من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.»

آیت‌الله طالقانی می‌خواست تا آن جا که می‌تواند به همه خدمت بکند و نسبت به همه پدرانه رفتار می‌کرد. یک حالت انعطاف داشت و می‌کوشید همه را جذب کند. بی‌خود خشونت به خرج نمی‌داد. طرد نمی‌کرد. نسبت به دشمن بسیار سخت‌گیر و نسبت به دوستان، حتی فریب‌خوردگان و منحرفان، مهربان بود.